طریقت علیهٔ مولویه‌دن شیخ الفاضلین غوث الواصلین
مغله‌وی شاهدی مرحومك اثر برگزیده‌سیدر

فیئاتی ۱ چاریك مجیدیه

سیروزی احمد نیازی افندینك
دلالتیله طبع اولنمشدر



وحاصلات صافیه‌سی
مبرّاته حصر ایدلمشدر

# طریقت مولویه

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدلا يحصى ثناى بى قياس * بى نهايت منت و بى حد سپاس
بر خداى خالق و پروردگار * كين جهانرا از عدم كرد آشكار
از كمال صنع رب العالمين * گشت پيدا آسمانها و زمين
جسم ادم راسرشت از اب وخاك * درد ميدمش از نفخت روح پاك
پر شد از اولادا و روى زمين * جمله زوشد اهل كفر واهل دين
بود چندين انبيا و مرسلين * نسل او صلوا عليهم اجمعين
هم ز نسل اوست افخر الانبيا * سرور دين مصطفى و مجتبا
بعد ازان اى طالب عرفان بيا * يكدمى بشنو چه گويد اين گدا
سابقا اين شاهدئ مولوى * از كتاب مثنوئ معنوى
مفردات مثنوى كرد اختيار * در جهان شد عاشقانرا يادگار
درميان عارفان مشهور شد * اهل دل زاسرار او مسرور شد
طالبان معرفت كردند ياد * دردل ايشان در عرفان گشاد
گشته بود اين درهاى شاهوار * گوش جان عاشقانرا گوشوار
بو دهر بيتى يكى در يتيم * درمعانى هر يكى شهرى عظيم
هر يكى تنها يكى دريا دى * اندران دريا بسى درها بدى
مشكلات از هر يكى ميگشت حل * ليك بودى هر يكى از يك محل
درمعانى هر يكى را يك بيان * ارتباطى نى ميان اين وآن
گفت يارى برطريق انبساط * كاش بودى درميانشان ارتباط



گرچه اينها بس ثمين دردانه اند * درمعانى يك زيك بيگانه اند
زان دمى كه كرده بودم اختيار * بود اندر دل مراهم خارخار
اين خيالى بود اندر دل مرا * كار تبطى باشد اندر بينهار
گفتم اخراى خداى راز دان * قدرتم ده شو معين اى مستعان
كه بگويم پنج بيت اندرميان * از براى ارتباط اين و آن
بعد ازان باحضرت سلطان عشق * گفتم اى تاج سر شاهان عشق
نيست قادر اين ضعيف ناتوان * كه كند اسرار گفتارت بيان
هم تو كن شرح و مراروپوش ساز * از دل محجوب من كن پرده باز
تا بهر بيتى بگويم پنج بيت * هم بوجه مارميت اذ رميت
پس دلم پر نور شد زانوار او * كشف شد اسرار از گفتار او
تا ميسر گشت بى تكليف ورنج * مى نبشتم بيتهامن پنج پنج
درميان بيتها شد ارتباط * تا معانى يافت باهم اختلاط
من بششصد بيت گفتم سه هزار * ماند از من عاشقانرا يادگار
چونكه باعون خدا كردم تمام * گفتم اورا گلشن توحيد نام
هم نبشتم آن زمان تاريخ او * بلبلى كوگلشن توحيد جو
هين بيا بنگر كه رعنا گلشنست * اندر الفاظ معانى روشنست
اين كتاب شاهدئ مولوى * گشت مفتاح كنوز مثنوى
از تو مى خواهم خدايا اين كتاب * درجهان روشن شود چون آفتاب
از ضيا اش جانها روشن شود * طالبانرا دل از او گلشن شود
گرچه لايق نيست سبز برگ من * كه كشم با اهل عرفان ز من
ليك اندر برگها هست اين قدر * از كتاب مثنوى گلهاى تر
بيتها ام چون شد ليك اندرين * منتظم شد درهاى بس ثمين
خود تو اين گفتاررا از من مبين * جمله گى گفتار مولاناست بين
من زخود خالى شدم زو پر شدم * چون صدف از فيض او پر در شدم
نيست اين گفتار من اى راز جو * از زبان شاهدى گوياست او

بشنو این گفتار را با گوش جان * تا ترا اسرار حق گردد عیان
تو یقین دان بیتهای این کتاب * هر یکی یك ساغراست پر از شراب
این شراب معنوی را ایك مرد * بادهان جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او ار نیست جان * در خور این می کجا باید دهان
هر که عاشق نیست او ار خر شمار * کی نبوشت خر شراب خوشگوار
کاه وجو جو ید همان خر در جهان * نیست لایق با شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش * این شراب ناب بخروش و بجوش
زین شراب ار می شوی مست و خراب * از رخ معشوق برداری نقاب
نیست خود معشوق را هرگز نقاب * تا نگشتی مست هستی در حجاب
عقل تو پرده است پیش چشم جان * از تو ان معشوق زان رو پست نهان
عقل نوشد چشم جانت را حجاب * ورنه او روشنتر است از آفتاب
این حجاب عقل آن دم وا شود * که ز جام عشق جان شیدا شود
از شراب عشق جان تا گشت مست * گشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه * از پس معشوق تابان همچو ماه
عشق حق چون باد صرصر شد وزان * این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان * چون مه تابان ترا گردد عیان
باد عشق حق اگر بر تو وزید * شد غمام عقل آن دم نا پدید
پس بیا تو طالب آن باد باش * از حجاب عقل وارس شاد باش
هست معشوق از مه تابان عیان * زیر ابر عقل مانده غافلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا * می فرسند حق ترا آن بادها
شو بعلم عشق مشغول ای جوان * تا ترا آن بادها گردد وزان
میگشاید چشم جانت علم عشق * میکند چون زر کانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق از عاشقان * میشوی حی از حیات جاودان
ای برادر علم عشقست این کتاب * گر بخوانی از تو برادرد حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول شو * باش عارف با خدا مقبول شو



بحر عرفانست شو غواص این * که پراست این بحر از در ثمین
دور عرفانست این دور ای لبیب * که نزول آن مسیح آمد قریب
دور عیسی چونکه شد نزدیکتر * در بشر ادراك شد بار یکتر
چون مسیح و مهدی صاحب زمان * آمد اند اسرار حق گردد عیان
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد * این یقین می دان که نزدیکست عهد
ان زمان جز معرفت نا ید بکار * می نماند جز بعرفان اعتبار
هر کسی جو یای عرفان می شود * سیم وزر با خاك یکسان می شود
هین بیا ای طالب اسرار حق * گلشن توحید را میکن سبق
کن تفرج اندر این گلزار عشق * تا شوی مسرور از اسرار عشق
گلشن ما بزم خاص عاشقان * بادهٔ توحید گردان اندر ان
شاهد معنی مشاهداند را او * پرشده از شکل خان ماه رو
عارفانرا اندرین عیشی مدام * دور باد ا منکر آن سرد خام
هست این گلشن مقام بلبلان * نیست در خور این بوشان جهان
این برای عاشقان منقبست * نی سزای تن پرستان شقیست
طوطیانرا اندرین قند نبات * تشنگانرا چشمهٔ آب حیات
کو بیا باران نیسانست این * میشود که زهر و که در ثمین
چون صدف پر در شود زین متقی * میشود پر زهر چون افعی شقی
علم توحید انکسی را شد حلال * که شود اهل تصوف اهل حال
انکه نبود دور از فسق و فجور * گوز گفتار مشایخ باش دور
میخورد از علم توحید او بری * که شده ست از خویش و از عالم بری
علم توحید است حال اولیا * کی شناسد سر او اهل هوا
عقل را در خور چه باشد علم نقل * نکتهٔ توحید را نشناخت عقل
گرچه توحید است روشن آفتاب * زیرکی و عاقلی اورا حجاب
از شراب عشق هر کو نیست مست * از خمار عقل هرگز او نرست
کی شود او محرم عشاق پس * عقل را در عشق نبود دسترس

بابِ این کلشن همیشه بازباد ❊ هرکه می آید همی یابد مراد
طالبان حق بدین مشغول باد ❊ درقلوب عارفان مقبول باد
هرکه خواند این کتاب معنوی ❊ باید استعداد او با مثنوی
مثنوی رامن کلیدی ساختم ❊ درمیان عاشقان انداختم
هرکه اومی یابد این مفتاح را ❊ از کرم احسان کند ما را دعا

دیباجهٔ مفردات مثنوی دران تاریخ
که اختیار کردم کفته بودم

بشنو این بلبل چه افغان میکند ❊ قصهٔ هجر کلستان میکند
که جدا کشتم زباغ لامکان ❊ و افغان و افغان وافغان
کلشن غیبم مسکن بودوجا ❊ برکلش بودم مغنی خوش سرا
بی دران کلشن زمستان وبهار ❊ نی کلش راکلبن ونی برك وخار
صبغة الله بودر نکش بود حسن ❊ بو بش آن که احمد کشیدش از یمن
بوروح یوسف زرنکش بد اثر ❊ حبیب مریم راز بو یش بد کوهر
زان همه اشباح والوان جهان ❊ زین همه ارواح واکوان نهان
جمله محسوسات هست ازرنك او ❊ جمله معقولات ازان جانبخش بو
کلشنی بدجان فزا و دلکشا ❊ بلبلانش انبیا و اولیا
کلشنی کل رنك وبو بلبل یکیست ❊ عاقلانرا زین سخن دردل تکیست
هرکه شد مست مدام جام عشق ❊ شد کرفته دام ورام کام عشق
پیش عاشق اول و آخر یکیست ❊ ظاهراست این باطن وظاهر یکیست
سر لا موجود الا الله را ❊ میکند کشفش بفیض خود خدا
بعدزان زاسرار حق اکاه شد ❊ جمله عالم ثم وجه الله شد
کر تو خواهی سیر شهرستان عشق ❊ شو غلام حضرت سلطان عشق
ورد خود کن مثنوی معنوی ❊ مولوی شو مولوی شو مولوی
هست اسرار کاهی مثنوی ❊ هست انوار الهی مثنوی
نزهت دل قوت جانست مثنوی ❊ نور چشم عاشقانست مثنوی



هرکه خواند ازمثنوی یك دوورق ❊ میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تفسیر و تأویل وهدی ❊ مثنوی خورشید شرع مصطفی
راغبان کوی حق را رهنما ❊ طالبان روی حق را در کشا
صیقل آیینهٔ دلها است این ❊ حل کننده جمله مشکلهاست این
هست این میخانهٔ خم لدن ❊ وحی حق است نی زفکرست این سخن
مثنوی باران باغ وجان ودل ❊ زاسمان لامکانی شد مبل
راز جویان اندر آن دکان قند ❊ رازهای کنت وکنزا یافتند
شیوهای نحن اقرب دیده اند ❊ میوهای لی مع الله چیده اند
توتیای دیده های سالکان ❊ چشمهٔ آب حیات جاودان
شعلهای شمس افلاك نهان ❊ تافت بر منلای رومی ناکهان
پردهای اسمانرا برکشود ❊ آفتاب بینشانش رونمود
می کشیدش تا بغایات کمال ❊ کشت منلا غرق دریای وصال
کشت برخوردار ازدیدار حق ❊ شد امین مخزن اسرار حق
چونکه جو بی بحر آن دربارسید ❊ بحر شد قعر وکنارش ناپدید
من چه کویم وصف آن شاه عظیم ❊ او سلیمان و منم مور لئیم
نی که والله نیستم من جمله اوست ❊ من نیم افغان من دمهای دوست
اوست دریای محیط بی کردن ❊ بر مثال موجها مولا بیان
موجها را جر و مد و اضطراب ❊ میرسد هردم ازآن بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج ذن ❊ نیست جمله اوست دیکر دم مزن
جمله عالم هست ازان دریا کفی ❊ من چه دانم کفت ازان سر خفی
چونکه مولا یافت وصل کبریا ❊ می نماند از هستیش شد جمله لا
چونکه اسرار خداش کشت فاش ❊ خواست اوتا باز کوید سرهاش
سرهایی که خدا با مصطفی ❊ کفت در معراج او با مرتضی
او بجه کفت وازآن چه رست نی ❊ کشت هم اسرار مولا شاه حی
چونکه مولا نای راهمراز دید ❊ مست کشت و پردهارا میدرید

چون رموز حق زنالش کوش کرد * بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد بخود آن سلطان جود * همچو طاووس جنان جولان نمود
کرم کشت وکاشف اسرار شد * بهر جلوه هاتك استار شد
پرده‌اش میکرد شاه بی نیشان * کرد از و علم لدنی رایبان
انکه هست این جمله هستیها ازو * ساختش رو پوش وشد اشعار کو
پس جلال الدین سلطان اجل * مثنوی فرمود باچندین غزل
درجهان شد سر توحید آشکار * با کیان با عاشقان کرد کار
باقیان خود باکیان سرمداند * از رموز اولیا دور ور وند
منکران کشورهای عاشقند * پس شراب عشق رانا لایقند
عاشقانرا نور دل شد این علوم * منکران عاشقانرا شد رجوم
نقد وقتست مثنوی با عاشقان * احمقانرا مینماید داستان
مثنوی شد آفتاب نور پاش * لیك نی برکه و بر خفاش
نام ونك و عز ناموس و قار * ملك مالی طمطراق وكار بار
احمقانرا بارد و مسموم کرد * ازعلوم اولیا محروم کرد
پیش خرکه معتبر شد از کهر * پیش سك شد لاشه خوشتر از شکر
خوش بود جنك وجدال وقیل قال * احمقانرا و عاشقانرا زوق حال
عاشقان رسوا و بی نامند ونك * ازجمال دوست حیراند ودنك
پیش چشم عاشقان هردو جهان * نیست قدر زره و بل جسم وجان
پس ازین دار فنار و تا قند * شاه شهرستان باقی یافتند
درخودی حق خود بشان شد فنا * ازخودی رستند ورستند ازخدا
عاشقان همچون قطار اشتران * پیشتر مولا خداشان ساربان
هریکی اشتراز بن عالی قطار * میکشد سنکین زعرش وفرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان * میکشند و میکشد شان بارشان
میکشد شان تالدینا محضرون * هین نباشی زین قطار حق برون
شوقطار اندرهمی کش بارها * اندرین ره نوش کن بس خارها



چون قطاز اندر شدی تسلیم شو * از اصول پای باران چپ مرو
چون مهارت بسته شد در سلسله * رام شو بر مقتضای قافله
کر زرفتن یك زمان غافل شوی * بکسلد بی شك مهارت ای غوی
هم زنور نجد دل پیشیبان * هان وهان غافل مشو یکدم ممان
خوش بکش احمال شرع مصطفی * راست رو راه طریقت باصفا
زاد ره کن معر فتهای بسی * تا بصحرای حقیقت در رسی
عاشق شور یده ودیوانه شو * هم زخویشان هم زخود بیکانه شو
لا ابالی شو برندی فاش شو * درجهان رسوا شو وقلاش شو
جهد کن تا واصل یزدان شوی * بکذر از جان تا بجانان شوی
طوطئ شو نازك وشیرین سخن * قندهای مثنوی را نقل کن
بار موز مثنوی شو آشنا * بحر معنی را بیا موز آشنا
بیتهای مثنوی چون دانهاست * ریخته تا دام عشق کبریاست
مرغ دل چون شد بی این دانها * در فتاد آخر بدام دل با
چونکه صید دام آن صیاد شد * شاد شد وزدامها آزاد شد
رشتهٔ آن دام در دست خداست * پیش ازین کر شرح کویم نارواست
کر تو خواهی صید دام حق شوی * همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفر دات مثنوی را یاد کن * روزشب مشغول شو اوراد کن
حضرت مولا معین ومستعان * کرد اشارت بایکی از بند کان
کز کتاب ما برای یادکار * عاشقانرا بیتها کن اختیار
بر کزین صد بیت از هر جلد او * تاشود ششصدتو پنجضد بیت کو
چون تو کوبی چون تو کو بی ناتوان * من شه میدان بدستم صولجان
من بکویم ساز مت لعبت شرا * تاشود دیباجهٔ این بیتها
بیتهای که ندارند احتیاج * پیش و پس را هریکی همچون سراج
هریکی از کنت کنزاً کوهری * هریکی چون آفتاب انوری
جمع کن این جمله یکجا ای روی * نام او کن مفردات مثنوی

تاکه اوراطالبان از برکند * کوش جان را خلقهٔ وارزرکند
پس بوفق آن اشارت این فقیر * شاهدی حور وزارو بس حقیر
جرعه‌نوش مالکان جاه عشق * میفروش سالکان راه عشق
شارب صهبای سرفراق جلال * طالب اصلای اطباق کمال
جمع کرد و یادکاری ساختش * عاشقا نادرمیان انداختش
یاالهی چشم جانش برکشا * شمس انوار جمالت وانما

## ﴿ مفردات جلد اول ﴾

آتش است این بانك نای ونیست باد
هرکه این آتش ندارد نیست باد

از دم نایی چو هو رفت اندرو * آتشی پیدا شد از انوار هو
پردهٔ عشاق زاین آتش بسوخت * از شعاعش شمع دلهاشان فروخت
کرتو خواهی روشنیٔ شمع دل * شو برون از ظلمت این آب وکل
باش خالی از تماشاوبیش جهان * تاترا انوار هو کردد عیان
روز حب سیم و زر درابشو * تادلت روشن شود از انوار هو

بند بکسل باش ازاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

بازکش با عشق بال باز جان * تاکند پرواز اندر لامکان
پاك شو ز الایش دنیای دون * تا نباشی دام شیطان راز بون
کرشوی ازعشق مست جامه چاك * می‌شوی زاوصاف ناشایسته پاك
مرغ دل‌ارام کن در دام عشق * باش سرمست ازمدام جام عشق
عشق شو بد چرك جمله عیب را * می دراند پردهای غیب را

هرکرا جامهٔ زعشقی چاك شد
اوزحرص وجمله عیب پاك شد

درحقیقت عشق زاوصاف خداست * هرکه شد عاشق زهرعیبی جداست
چون دز اید در بشران وصف پاك * جمله اوصاف بشر کردد هلاك



باش عاشق تاکشاید چشم جان * سرمه سازاز خاك راه عاشقان
تومباش از خلقهٔ عشاق دور * تا بیابی از لقاشان فیض ونور
باوصال عاشقان مشتاق باش * همزبان ومحرم عشاق باش

هرکه اوا زهمزبانی شد جدا
بی زبان شد کرچه دارد صدنوا

هرکه او با عاشقان همدم شود * او بااسرار خدا محرم شود
عشق نور ذات بیچون حقست * عاشق ومعشوق ازوی مشتق است
میکند از پردهٔ معشوق ناز * میکند از پردهٔ عاشق نیاز
هم زمعشوق اوکند عرض جمال * هم زعاشق او شود شوریده حال
نیست خود معشوق ازعاشق جدا * میشود معشوق را عاشق فدا

جمله معشوقست وعاشق پردهٔ
زنده معشوقست وعاشق مردهٔ

شمع‌وش معشوق چون رخ برفروخت * خویش را پروانه‌وش عاشق بسوخت
کارمعشوق ازتجلی لطف وجود * کارعاشق نیستی محو وجود
کارمعشوق ازجفا عاشق کشی * کارعاشق بی خودی و بیهشی
پاك بازی درره عشق وطلب * جانکدازی درره حفظ ادب
بی ادب هرکز نمی بیند سداد * بی ادب هرکز نمی یابد مراد

بی ادب تنها نه خودرا داشت بد
بلکه آتش برهمه آفاق زد

انبیا چون باادب رفتند راه * هریکی شد خاص درکاه اله
اولیارا چون ادب شد پیشوا * بردشان تابارکاه کبریا
هرکه باشد بی ادب بی بیم وباك * او بقهر وخشم حق کردد هلاك
هرکه اومقهور شد ازخشم رب * شد سبب آن قهررا ترك ادب
هرکه کستاخی وبی باکی کند * خویشتن رانادم وباکی کند

هر که بی باکی کند در راه دوست
ره‌زن مردان شد و نامرد واست

هم ز بی باکی کند خود راز بان * هم رود خوی بدش باد بکران
آن شقی هم ضال گردد هم مضل * میکند تقلیدش از دانش مقل
باکروه احمقان بی خرد * علت زشتش سرایت میکند
همچو او کردند ایشان هم علیل * که نبودی عقل ایشان را دلیل
عاشقان را نیز باشد علتی * علتی که به ز صد کون عزتی

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا * او کجا گردد ز علتها جدا
هر که او باشد ازین علت علیل * یا طبیب این علتش گردد دلیل
ای خنك آنرا که این علت رسد * از همه علت ورا صحت رسد
باش دائم همنشین عاشقان * تا سرایت میکند از دردشان
هین مگو فردا بیا و زود باش * وقت سیف قاطعست ای خواجه تاش

صوفی ابن الوقت باید ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دلرا صیقلی * چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مگردان با خدا * نی جدا بی با خدا بی با خدا
هست پنهان در درونت آفتاب * صورت تو گشته است اورا حجاب
صورت چون ابر چون رفت از میان * آفتاب باطنت گردد عیان
چند باشی عاشق این رنگ و بو * رنگ و بو شد پرده انوار هو

عشقهای کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ * چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ
تافت بر دیوار تاب آفتاب * چون بدید ابله در آن دیوار تاب



ز ابلهی شد عاشق دیوار او * بهر تابی کرد در دیوار رو
چون رود آن تاب از آن دیوار باز * عشق آن ابله شود ننك و مجاز
همچنین فرمود مولانا بیان * تو بیان حضرتش از وحی دان

آنکه از حق یافت او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گوید سخن * علم ایشان نیست جز علم لدن
تا نپنداری تو ایشانرا بشر * کرده‌اند ایشان ازین هستی سفر
شد گدا زان مسشان در کیمیا * زر شدند ایشان ز تبدیل خدا
حسهاشان نیز هم تبدیل یافت * افتاب بی نشان زیشان بتافت
حس دنیا را فدا کردند تا * حس دینی داد خالقشان جزا

حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان

حس دنیا اهل دنیا را سزاست * حس دینی اولیارا پیشواست
حس دنیا بی ثبات و با زوال * حس دینی سرمدی و لا یزال
ای برادر پیش مردان آله * این جهان دون نیز زد برك كاه
همت عالیٔ مردان خدا * هر دو عالم ابگوید زیر پا
لاف مردی میزنند هر بی حیا * حیله کرده حلیهٔ زرق وریا

کار مردان روشنی و گرمیست
کار دونان حیله و بی شرمیست

صورت شیخی بگیرد یك مزید * ابلهی چندی شوند او را مرید
شانه کرده ریش و سترده بروست * های و هوی و وجد و حال از عشق بوست
هر یکی از زرق بگرفته قلق * خلق پندارند شان مستان حق
ابلهانشان میل و رغبت میکنند * با هزار اعزاز دعوت میکنند
این خبیثان کی سزای عزتند * چون بهایم محض خشم و شهوتند

خشم وشهوت مردرا احول کند
زاستقامت روح‌را مبدل کند

ای اخی از خشم وشهوت پاك شو * بی ریا در راه دین چالاك شو
رو تو با اخلاص در راه عمل * با صفا میکوش هل مکر و دغل
هم تو مرشد راز مفسد باز دان * ره روان جو دور شو از رهزنان
جون مرید خاص حق باشی یقین * تو همین خود را مرید حق ببین
حق کند ارشاد از او او آلتست * در مثال او جون قلم ایزد چو دست
انکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم
نیست خود از حق جدا آن خاص حق * هر زمان از حق بگیرد او سبق
فعل او فعل حقست و وصف او * وصف حق ذاتش ز فیض ذات هو
او ز خود فانی و با حق باقیست * او ز حق مست و حق او را ساقیست
آفتاب بی نشان را او حجاب * در حجاب اوست پنهان آفتاب
صورت او سایه روحش آفتاب * فهم کن والله اعلم بالصواب
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا
مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
جنبش سایه بود از سایه دار * سایه دار است سایه را اصل و مدار
خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز * او نشان سایه دار است ای عزیز
فهم کن این سایه را اصل از کجاست * از شعاع افتاب با ضیاست
گر نبودی آفتاب با ضیا * کی نشانی می‌نمودی سایه را
نیستند از حق جدا خاصان حق * از حسد کم کن بر ایشان طعن و دق
خاك شو مردان حق را زیر پا
خاك بر سر کن حسد را همچو ما
در ره مردان حق را خاك شو * از کدورات حسدها پاك شو
خاك ایشان سرمه کن در چشم خود * تا رمد از نور چشم تو رمد
گر تو مرد حق شناسی عاشقا * حب حق میدان تو حب اولیا



نشنود این نکته‌ها از گوش سر * نیست افزون گوش سر از گوش خر
گوش سر بگشا و کر کن گوش سر * سر گشاید گوش سر جون گشت کر
پنبهٔ این گوش هر گوش سراست
تا نباشد این گران باطن کراست
جون گشاید گوش سر تو رازها * بشنوی بی لفظها و آوازها
بر تو اسرار نهان گردد عیان * بشنوی بی گوش گوئی بی زبان
آن زمان گردی تو مرد معنوی * کشف گردد بر تو سر مثنوی
با رموز اولیا دانا شوی * آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاك و عرش * عرش پیش قدر تو گردد جو فرش
صورت رفعت بود افلاك را
معنیٔ رفعت روان پاك را
پیش معنی هست صورت بس حقیر * بگذر از صورت ره معنی بگیر
هست معنی بحر و صورت همجو کف * هست معنی در و صورت جون صدف
هست معنی مغز و صورت قشر آن * مغز اندر قشرها گشته نهان
تا نباشد مغز پخته با کمال * قشر مشکن مغز را اید زوال
مغز جون پخت و ز قید قشر رست * صورت جون قشر را باید شکست
صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر او وحدت جو گنج
رو بکون مردانه صورت را خراب * زیر صورت گنج معنی را بیاب
ور تو نتوانی برو یاری بجو * بهر این کاری از و یاری بجو
مرد حق را بنده شو پیشش بمیر * زر شود مس تو از اکسیر پیر
گر تو باشی بندهٔ صاحبدلان * به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحبدلست * او شود مقبول ور نی قابلست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
جون بصاحب دل رسی گوهر شوی

جمله مشکلهات ازوی حل شود ❊ دردتو صافی وخیرت حل شود
زو بیابد فیض تو بسط وکشاد ❊ زو میسر کردت جمله مراد
کر تو نادانی ازو دانا شوی ❊ ور توا عمایی ازو بینا شوی
کر سیاه است نامه ات کردد سپید ❊ کر بصدق ایی نکردی نا امید
هین زمی دان خدا غافل مباش ❊ جست وجو کن در طلب کاهل مباش

کوی نو میدی مرو امیده است
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا ❊ روشنی جوز آفتاب اولیا
می بخشند اولیا جان را ضیا ❊ میکنند آیینهٔ دل را جلا
خلعت ایمانت از جرك کناه ❊ کشته است آلوده وزشت وسیاه
می بشویند دکنداسپید وخوب ❊ هم بما بندت خطا ها وعیوب
تاتو عیب خویش می بینی همان ❊ مبشوی فارغ زعیب دیکران

ای خنك چشمی که آن کریان اوست
ای همایون دلکه آن بریان اوست

عیبهای خویش با شد مستهان ❊ عیبهای دیکرانت چه زیان
از کناه خویش خواهد شد سوال ❊ از کناه دیکرانت چه وبال
تو کناه خویشترا یاد کن ❊ روز وشب زاری کن وفریاد کن
بس که چشم ازخوف حق کریان کنی ❊ دل زنار عشق حق بریان کنی
عیبهای خویش را می ننکری ❊ چند بینی عیبهای دیکری

ورخدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند درعیب معیوبان نفس

عاشقانرا جیست خوشتر اشك خون ❊ زردیٔ رو سوز دل درد درون
عاشقانرا درد بهتر از دوا ❊ خوشتر ازذوق وصفا رنج وعنا
ان زمان ازعشق حق حظی بری ❊ باش از لذات شهوانی بری
تا تو در قید هوا وشهوتی ❊ این یقین می دان که دور از حضرتی



آب دین بر آتش شهوت بزن ❊ هان وهان بار زوی تن منن

زانش شهوت نسوزد مرد دین
باقیا نزا برد تا قعر زمین

مرد دین کورا شود قرآن دلیل ❊ ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسانی برید ❊ درعوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوه فانی را بهل ❊ چندجویی رزق خود ازاب وکل
فی السماء رزقکم نشنیده ئی ❊ همچو خر در کل چرا خسپیده ئی
رزق ماحق میدهد رزاق اوست ❊ رزق ماهم ازعطایش رزق جوست

ما عیال حضرتیم وشیرخواه
کفت الخلق عیال للاله

هرچه می خواهیم مارا ذوالجلال ❊ میدهد او چون پدر ماچون عیال
باغدای تن اکر قانع شویم ❊ همچو خرما لایق کاه وجویم
ورغدای روح خواهیم ازجلیل ❊ میفرستد مان غدای جبرئیل
جون بخشد هرچه میخواهیم ما ❊ می نخواهیم از خدا الا خدا
پس همان به دائما جویا شویم ❊ در ره ایمان وطاعت میرویم

کافرم من کر زیان کرده ست کس
دره ایمان وطاعت یکنفس

کی کند کس ازره طاعت زیان ❊ شد عبادت سود در هر دو جهان
هم بدنیا دولت وعزت ازوست ❊ هم بعقبی جنت وراحت ازوست
هر که کوشد در ره دین وصلاح ❊ میدهد در هردو عالم حق فلاح
هم درین عالم دهد روزی حلال ❊ هم دران عالم کند عرض جمال
مرد حق را کر شود اسباب ومال ❊ نفکند باغفلتش اندر ضلال

جیست دنیا ازخدا غافل بدن
نی قماش ونقره وفرزند وزن

انکه هستی را سبب اوبوداست ❊ نعم مال صالح فرموده است

هر كه شد اندر دلش حب خدا ❁ او سعيد است كر غنى وكر كدا
وانكسى كو عاشق الله نيست ❁ كر فقير است ور توانكر او شقيست
ظاهرت را چرچه خواهى كن رواست ❁ پاك كن دل ان نظركاه خداست
نيست هركز صورتت را اعتبار ❁ جهد كن تو باطنت را پاك دار

كر بصورت ادمى انسان بدى
احمدو بوجهل خود يكسان بدى

معنى تو مغز و صورت همچو پوست ❁ پوست منكر مغز بين مقصود اوست
صورتا بوجهل اكرچه آدمست ❁ او بمعنى از سك كركين كم است
صورت سك چه زيان قطمير را ❁ چون بمعنى ادمى كردش خدا
هست صورت ظاهر و معنى نهان ❁ مى نيايد هيچ معنى در بيان
سر معنى را مكن هركز بيان ❁ در بيان راز خود مكشا دهان

در بيان اين سه كم جنبان لبت
از ذهاب واز ذهب وز مذهبت

از ذهاب خود نشايد دم زنى ❁ پى برد پيش ره آيد رهزنى
هم مكو كس را كه دارم سيم و زر ❁ تا نبا شد دزد خاين باخبر
مذهبت را به كه هم دارى نهان ❁ مذهب و دين راست بى حد دشمنان
اين معانى حديث مصطفاست ❁ نيست بى حكمت درين بس سرهاست
حكمت محض است كفتار نبى ❁ هين بكوش جان شنو كر طالبى

منبع حكمت شود حكمت طلب
فارغ ايد اوز تحصيل سبب

بحر عرفانرا چو جو جويا شوى ❁ چون دران دريا رسى دريا شوى
هر كه شد با جان و دل در جست وجو ❁ هرچه جويد نيست غيرش اوست او
هر كه شد با آرزو جوياى دوست ❁ آنكه اندر جست وجوى اوست اوست
نيست جز مطلوب آنكو روز وشب ❁ با نياز و سوز باشد در طلب
اى خوش آنكه كار او زارى شود ❁ از وجود خويش بيزارى شود



اى خنك انكه نيكو كارى كرفت
زور را بكذاشت او زارى كرفت

زور وظلم سرزنش وجور وجفا ❁ هست بى شك موجب قهر خدا
رو بترس از حق دل ازارى مكن ❁ نيكويى كن هيچ بد كارى مكن
كر همى خواهى ز قهر حق امان ❁ زيردستانرا مرنجان هان وهان
خوف كن از قهر حق ايمن مباش ❁ كبر را بكذار پيش كبرياش
دشمنانرا حق كند بى بيم و باك ❁ دوستانرا شرمسار و خوفناك

از كرم دان انكه مى ترساندت
تا بملك ايمنى بنشاندت

هر كه شد از قهر حق باخوف و بيم ❁ ميكند ايمن ز قهرش آن كريم
هر كه ايمن شد ز قهر ذو الجلال ❁ از عذاب حق خلاص اورا محال
چونكه قهار و لطيفست آن خدا ❁ به كه باشد بنده با خوف ورجا
چون بغفلت كرده ئى جرم و كناه ❁ پس بيايد كردنت زارى و آه
كر امان خواهى همان تقوى ودين ❁ شد ز هر خوف وخطر حصن حصين

كوش جان وچشم جان جز اين حس است
كوش عقل و كوش ظن زين مفلس است

هر كه مرد پارسا و متقيست ❁ او سعيد ورستكار است نى شقيست
وانكه اورا نيست از تقوى شعار ❁ هستى او نيست غير از شين و عار
نيست زنده در حقيقت مرده است ❁ غير انكه ره بحضرت برده است
جز حواس تن بود حسهاى جان ❁ حسهاى سرمدى وجاودان
حس حيوانى چو حيوان بى بقاست ❁ حس جانى همچو جان بى منتهاست

هر كه ترسيد از حق وتقوى كزيد
ترسد از وى انس وجن هر كه ديد

چشم حيوانى نبيند جز صور ❁ چشم جان در نور حق دارد نظر
كوش عقل وظن بجز بانك وصدا ❁ نشنود كراست از وحى خدا

اولیا زین حشمها بیرون شدند ❊ ساکنان عالم بیچون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف وقهر ❊ کشت یکسان خیر وشر تریاق وزهر
پس چنین فرموده است سلطان ما ❊ کوست مست بادهٔ وصل ولقا

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
بو العجب من عاشق این هر دو ضد

راست فرموده ست آن سلطان عشق ❊ سرور وسر دفتر مردان عشق
او چو ماهی رفت در دریای زات ❊ دامن افشاند از غبار کائنات
پاك شد آن نور چشم عاشقان ❊ از همه آلایش کون مکان
کشت یکسان چونکه فانی شد بشر ❊ لطف وقهر و کفر ودین وخیر وشر
جان انسان کر برستی از حجاب ❊ روشن وتابان شدی چون آفتاب

کر حجاب از جانها برخاستی
کفت هرجانی مسیح آراستی

روح همچون آب بد صافی و پاك ❊ چون بجسم آمد شد آلوده بخاك
باریاضت باز چون یابد صفا ❊ تیرکئ خاك از و کردد جدا
از جمال خود براند از نقاب ❊ می شود تابان چو ماه وآفتاب
چون ز حبس تن رهد یابد کمال ❊ او ز قدرت بر کشاید پر و بال
افکند بر سنك و بر خاك او نظر ❊ سنك میکردد کوهر هم خاك زر

کاملی کر خاك کیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقصی را کر دهی آب حیات ❊ باشد او را بی کمان سم الممات
کر کشی در چشم او کحل جلا ❊ کور کردد چشم او یابد عما
پس همان او ناله و زاری کند ❊ تا که لطف ایزدش یاری کند
میکند هر روز وشب زاری وآه ❊ تا کند رحمی ورا آن پادشاه
میکند هر دم انین وابتهال ❊ تا ز نقصان وارهد یابد کمال



بهر کریه آمد آدم بر زمین
تا بود کریان ونالان وحزین

تو بغفلت کشته ئی خندان وشاد ❊ کار تو کمرود غل فسق وفساد
ناقصی وغافل از نقص کمال ❊ عمر ضایع در شقا ودر ضلال
مست وحیران کشته در حرص وامل ❊ هیچ یادت ناید از مرك واجل
نفس خر را پروری در سبزه زار ❊ عیسئ جان بی نوا زار ونزار
پروری تن را بعیش ولوت پوت ❊ جان نیابد از معارف زاد وقوت

کر تو این انبان زنان خالی کنی
پر ز کوهرهای اجلالی کنی

زین خورشها کردهی تن را فطام ❊ میرسد جانرا ز جام حق مدام
تن میر در حال خواهد کشته آن ❊ جان ببر ور کو بماند جاودان
چند خواهی کرد این خر بندکی ❊ رو بکن مراد نه حق را بندکی
کرچه ماندی دیر مطلوب تو دور ❊ همت مردان ترا بخشند زور
کرچه رفتی دور از راه خدا ❊ میکشندت باز زان سو اولیا

اولیا راهست قدرت از اله
تیر جسته باز کرداند زراه

اولیا زان روی قادر کشته اند ❊ قدرت حق را مظاهر کشته اند
هستشان شد محو اندر هست حق ❊ آلتی کشتند اندر دست حق
محو حق کشتند ابدال بحقند ❊ رسته اند از قید ذات مطلقند
کرچه ایشانرا ببینی در صور ❊ در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دیدیش مطلوب دان ❊ هر کرا دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این وهم آن

عاشق ار معشوق خود را مایل است ❊ هم بعاشق میل از معشوق هست
چون ز هر جانب شود میل وطلب ❊ می شود معشوق عاشق زین سبب

مشتق ازعشق اندهر دو بی کمان ❋ چون حقیقت بنکری عشقست همان
عشق که طالب کهی مطلوب کشت ❋ که محب خویش که محبوب کشت
کر تو مبخواهی شوی زین سر خبیر ❋ رو بدلبر دل برو پیشش بمیر

ای حیات عاشق از مرده کی
دل نیابی جز که در دل برده کی

تو چه بی در روی دریا چون حبان ❋ در حقیقت نیستی تو غیر آب
آبت از دریا براورده ست باد ❋ این تعین مر ترا آن باد داد
رو بمیر و باد هستی ده بباد ❋ تا شوی دریا ویابی هر مراد
مرك عاشق هست چون مرك حباب ❋ که حباب ازمرك کردد غرق آب
کرد این نکته بیان سلطان عشق ❋ غرق بود آن بحر در عمان عشق

غرقهٔ عشقی ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین وآخرین

کس چه داند حد آن بحر عمیق ❋ عشقها در عشق آن کردد غریق
کی توانم کرد ازین اسرار نقل ❋ هست بیرون فهم این ازطور عقل
پس زعشق اوراچنان ذوقی رسید ❋ که جزاوان ذوق را نتوان چشید
اوزمعشوقش وصال خاص یافت ❋ در تجلی چون ضیای شمس تافت
هر که او در صد رعزتست ولقاست ❋ مر ورا بر در نشستن ناروا است

هر که با سلطان شود او همنشین
بردرش شستن بود حیف وغبین

بود مولانا زوصل دوست شاد ❋ کشته بود او رامیسر هر مراد
کرچه عاشق بود باسوز ونیاز ❋ بود او معشوق باصد عز وناز
هم بخود میکرد او احسان جود ❋ هم بخود میکرد اکرام سجود
هم بخود میکرد او جور وجفا ❋ هم بخود میکرد او مهر وفا
او ومن میکفت او بد او ومن ❋ که همی فرمود او اندر سخن



ناخوش او خوش بود برجان من
جان فدای یار دل رنجان من

هر که اورانیست از توحید بو ❋ نشنود این نکتها را کوش او
هر که او خورده است از جام الست ❋ چون شنید این نکتها را کشت مست
ازمظاهر کشت این کثرت عیان ❋ هست این جمله ظهور بی نشان
کر بصورت ظاهرا در کثرتیم ❋ لیك در معنی همه در وحدتیم
جملهٔ ابدان ما را اصل خاك ❋ جملهٔ ارواح ماز آن نور پاك

ماچوز نبوریم وقالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

در صور زنبورا کرشد بی شمار ❋ لك حقیقت دان بمعنی شك مدار
موم اکر شد خانهابی حد در او ❋ لك حقیقت دان جز مومش مکو
ماحصل کثرت همان در صور تست ❋ در حقیقت نیست کثرت وحدتست
کردمی شرح این بمن مستور نیست ❋ پیش ازین اظهار رادستور نیست
به که با شم مختفی اندر حجاب ❋ بر ندارم از جمال خود نقاب

هر که داد او حسن خود را در مزاد
صد قضای بد سوی او رو نهاد

در زمستان شد درخت از برك و بار ❋ عور وخالی کشت آن دم سنکسار
چون بتابستان براردبار وبر ❋ میزند هر کس ورا چوب وحجر
سر واز دست کورابار نیست ❋ هیچ اورا از کسی آزار نیست
لیك آن هم خوش که آری بارها ❋ می بری در راه خدمت بارها
میکشی جور وجفا وزخمها ❋ می شوی بنده کنی میری رها

تاتوانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون کوی شو چوکان مباش

نیست این دنیای دون دار القرار ❋ هست آن عالم قدیم و پای دار
این چو خابست آن چو بیداری همان ❋ هرچه اینجادیدهٔ عکسش در آن

كر تو اينجا خرم وخندان شوى ❊ اندران عالم يعنى كريان شوى
دردرين فانى شوى مسكين وخور ❊ اندران باقى بمانى در سرور
پس مشو از كبر سنك بد كهر ❊ شو چو خاك افتاده تا رويد حضر

از بهاران كى شود سر سبز سنك
خاك شو تا كل برويد رنك رنك

با زآن سنكى كه باشد لعل ناب ❊ بهتراست شك نيست از شوره تراب
سنك كر زوى حاصل آيد نفع وسود ❊ به زخاكى كه دراو نفعى نبود
خود حقيقت هرچه يزدان آفريد ❊ خوب وزشت ونيك و بد پاك و پليد
بهر كارى ساخت بى حكمت نساخت ❊ كس نداند حكمت حق را شناخت
حق و باطل كفر ودين وخير وشر ❊ نيست بى حكمت اكر دارى خبر

كفر هم نسبت بخالق حكمتست
چون بما نسبت كنى كفر آفتست

تو چه دانى حكمت اين كائنات ❊ چون ندانى در خود اين ذات وصفات
ظاهرت را بين چها در ساخته است ❊ باطنت را خود جها انداخته است
ظاهر و باطن عجايب نو بنو ❊ مى شناسى هيچ حكمتهاى او
هرچه هست اى يار در هر دو جهان ❊ هست در تو آشكار و نهان
جسم تو اندر جهات و در مكان ❊ جان تو خود لامكان و بى نشان

كر تو خو درا پيش و پس دارى كمان
بستهٔ جسمى و محرومى زجان

در طلسم جسم كردد تار و مار ❊ كنج جان كردد همان دم آشكار
كر ز پير راه دان ياريت هست ❊ اين طلسم جسم بتوانى شكست
پس برو يارى بجو از اوليا ❊ تا بيابى قوت از مرد خدا
ليك از جور وجفاى او مرنج ❊ تا طلسمت بشكند يابى تو كنج
در طلسم جسم كنج جان نهان ❊ نشكنى اين را نيابى كنج جان



از حديث اوليا نرم و درشت
تن مپوشان زانكهٔ دينت راست پشت

هرچه فرمايد مكن هيچ اعتراض ❊ تا كه در صحن دلت رويد رياض
كر شود يار تو همتهاى پير ❊ در جهاد نفس كردى تو دلير
كر بجا آرى دل آن پادشاه ❊ ميشوى با همتش خاص آله
چون شوى مقبول يك مرد خدا ❊ با خدا مقبول كردانند ترا
چون شوى با همتش مقبول حق ❊ وارهى از خود شوى مشغول حق

هر كه را با شد ز يزدان كار و بار
يافت بار آنجا و بيرون شد زكار

مى شود با حضرت حق آشنا ❊ ميكند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد يابد او وصل جليل ❊ مى نماند در ره او چون جبرئيل
افتاب حسن رب العالمين ❊ بيند او عين اليقين حق اليقين
چون بيابد او تجلى خدا ❊ فارغ ايد از دليل و پيشوا
كر نيابى اين مقام وحال تو ❊ مى شوى محتاج استدلال تو

پاى استدلاليان چوبين بود
پاى چوبين سخت بى تمكين بود

نيست اورا يكدمى يكجا قرار * دايما در جنبش است با اضطرار
ره نبيند روز روشن از عما ❊ كرده استدلال ره را با عصا
روز روشن مى نبيند آفتاب ❊ كرده استدلال از نقل وكتاب
تا نهٔ فانى چه سود از قيل وقال ❊ در خودى فهم از خدا امر محال
در حجاب خود تو محجوبى ازان ❊ چون ز خود فانى شوى كردد عيان

راه حالى كشته راه ديكر است
زانكه هشيارى كناه ديكر است

تا تو هشيارى نهٔ مست خدا ❊ نيستى در راه حق محو وفنا
هيچ از وحدت نمى يابى نشان ❊ بى خودى و بيهشى يابد همان

تا ننوشی باده از جام آگه ❊ می نیابی وحدت آن پادشاه
هر کسی کو مست استغراق شد ❊ دایما در وجد واستغراق شد
بر کشود او راز نور حق بصر ❊ وارهید از گفت وگو وز خیر وشر

ای خبرهات از خبرده بی خبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

توز حق غافل بدی وقت گناه ❊ بی خبر بودی ز تقدیر آله
وقت توبه هم بخود داری نظر ❊ توبه کو از توبه بخشی بی خبر
چونکه بین اصبعین اوست دل ❊ چون شناسی جرم وتوبه زاب وگل
چند بینی آن فعال از اب وطین ❊ تو مبین جنبنده جنباننده بین
هین برو چون شیر در صحرای جان ❊ تا کنی صید آن غزال بی نشان

در شکار بیشهٔ جانباز باش
همچو خورشید جهان جانباز باش

چون طلوع آفتاب آسمان ❊ باش تابان در جهان لامکان
جمله هستیها درین کون ومکان ❊ چون کفی از جوشش دریای جان
کف بکف تاکی زنی بگذر ازان ❊ قطرهٔ جانرا دران دریا رسان
رو تو این جانرا بجانان کن فدا ❊ قطره ده در یا ستان ازوی جزا
هرچه دادی می بری هم مثل آن ❊ هرچه کاری مثل آن روید همان

نان دهی از بهر حق نانت دهند
جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر کنی انجاز ما ات خیرها ❊ جنت وکوثر دهند آنجا جزا
ور کنی در عشق حق خودرا فدا ❊ میکند لابد جزا خودرا خدا
سرها که کردهٔ در دل نهان ❊ میشود در حشر آن سرها عیان
کس نداند این زمان اسرار تو ❊ هر کسی از ظن خود شد یار تو
چونکه دیوار بدن گردد خراب ❊ جان ز روی خود بر اندازد نقاب



زیر دیوار بدن گنجست یا
خانهٔ مار است و مور واژدها

یادرا و گنجینهٔ عشقست نهان ❊ یا که هست او مار و کژدم را مکان
چون حجاب جسم واشد از میان ❊ از دفینه گشت بیرون گنج جان
یا از و بیرون شود گنج آله ❊ یا بر آید کژدم ومار سیاه
یا موحد بود ومرد متقی ❊ یا که ملحد بود ومرد دود وشقی
زنگ غم ز آینهٔ دل باز دود ❊ باز باد وبود دود آلود بود

این همه غمها که اندر سینه هاست
از بخار وگرد باد وبود ماست

رو زدام باد وبود آزاد باش ❊ شو خلاص از حزن غم دلشاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشو ❊ غم زدرد عشق لایفنا بجو
گر کشی درراه حق غمهای عشق ❊ در رسد استغراق از صهبای عشق
اندران فانی بکش درد وبلا ❊ تا دران باقی رسد ذوق وصفا
هین مشو راحت درین دار الغرور ❊ اندران باقی بجو عیش وسرور

هر که شیرین می زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

پرور دتن را بعزت تن پرست ❊ می نداند کان غذای دوزخست
این بدن خواهد شدن آخر تراب ❊ عزبها اینجا شود آنها عذاب
تن مپرور پرورش جانرا سزد ❊ تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن ❊ میکند ازش باریاضت با محن
شو حقیر وخوار با فقر وفنا ❊ فهم کن در ذل خود عز خدا

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقر است عز ذوی الجلال

قدرت حق را تو اندر عجز بین ❊ عزتش در ذل خود یابی یقین
پردهٔ هستئ خود را چاك كن ❊ وانگهان هستئ حق ادراك كن

زان سبب زادراك حق در پرده‌ئی ❊ كز خودی خودرا تو سدی كرده‌ئی

هم نمی فهمی كلام اولیا ❊ تا نكردی از خودئی خود جدا

مانده‌ئی از آب حیوان در حجاب ❊ نیستی تشنه نمی جوئی تو آب

مستمع چون تشنه وجوینده شد

واعظ ار مرده بود كوینده شد

مستمع را چونكه می بیند ملال ❊ خشك ماند میشود كوینده لال

چون نداند قدر كوهر مشتری ❊ چون نماید كوهر او را كوهری

چونكه هستی سنك دل عاشق نه‌ئی ❊ شیوهٔ معشوق را لایق نه‌ئی

نغمهٔ چنك ورباب ونای وعود ❊ راحت جانست ولی كس را چه سود

روی زیبا چشم بینارا سرور ❊ می دهد محروم ماند چشم كور

هرچه را خوب وخوش وزیبا كند

از برای دیدهٔ بینا كند

چشم حسی ناظر حسن صور ❊ چشم جانرا حسن معنی در نظر

چشم جان بیند جمال بی نشان ❊ چشم تن از خاك بیند عكس آن

نورحس وحسن صورت بی بقا ❊ نیست نور وحسن معنی را فنا

حظ نفس است حسن صورت بی كمان ❊ حظ جان از حسن معشوق نهان

خشم وشهوت زاید از حسن صور ❊ مهر ورقت حسن معنی راست بر

مهر ورقت وصف انسانی بود

خشم وشهوت وصف حیوانی بود

ادمی دارد وجود مشترك ❊ صورتش حیوان ومعنی اش ملك

هم بصورت وصف حیوانی دروست ❊ هم بمعنی وصف انسانی دروست

كر یكی زین دو صفت غالب شود ❊ میل ورغبت سوی آن غالب رود

ور یكی غالب نشد زین هر دو ضد ❊ هست هردو قابلیت مستعد

ماند آن بیچاره عاجز در میان ❊ كه بدین مایل شود كاهی بدان



پیش چو كاهای حكم كن فكان

می رویم اندر مكان ولا مكان

كر یكی زان دو صفت رفت ازمیان ❊ در وجودش یك صفت ماند همان

وصف انسانی چورفت ازوی بدر ❊ صورت او ادمست معنیش خر

بعد ازان هرچه خورد مغز خراست ❊ در حقیقت او ز حیوان كمترست

وصف حیوان كرنماند نیست شك ❊ صورتش آدم بود معنی ملك

او اكر زهری خورد حلوا شود ❊ از فرشته در مقام اعلی شود

كرولی زهری خورد نوشی شود

ور خورد طالب سیه هوشی شود

كرولی زان وصف بد تبدیل یافت ❊ كشت از ظلمت بری چون شمع تافت

زان صفت مبدل نشد طالب هنوز ❊ كو شب تاراست نشد روشن چو روز

كر كند همت بطالب آن ولی ❊ می زند آینه اش را صیقلی

میشود زاوصاف بد صافی وپاك ❊ زنده میكردد دلش نفسش هلاك

پس بیا ای طالب اسرار دین ❊ دایما با مقبلان شو همنشین

همنشین مقبلان چون كیمیاست

چون نظرشان كیمیات خود كجاست

كیمیا آنست مس را زر كند ❊ از مقام اولین برتر كند

نقره‌ئی با بوته چون مقرون كند ❊ قیمتش از اولین افزون كند

هم ترا در آتش عشق خدا ❊ میكند از دان ولیٔ پیشوا

چون مست در بوتهٔ دین میكداخت ❊ جوهر همت زدوزرت بساخت

تا رهایابی ازین فانی رباط ❊ تا بدانی محو وسكر وانبساط

ای تونا رسته ازین فانی رباط

تو چه دانی محو وسكر وانبساط

تا نشد زر مس تو زان كیمیا ❊ كی رسی تو در مقامات خدا

پس برو جویای آن اكسیر باش ❊ شوخ بد وخاك پای پیر باش

چون مریدٔ اوشدی کشتی مراد * خودباودادی نواوخودبا نوداد
همچنانکه طالب پیراست مرید * پیرهم جوید مرید مستعد
سوی صاحب خیرمی پوید فقیر * صاحب خیرات هم جوید فقیر

جودمی جوید کدایان وضعاف
همچوخوبان کاینه جویند صاف

مال بخشندت خدا وندان مال * حال می بخشندسلطانان حال
طالب نانرا غنی نان می دهد * طالب جانرا ولی جان میدهد
بهر نان درویش شد مردلیم * اوبجز نانی نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشو قندبس * کدکنداورا ازونی نان زکس
بهرنان کشته است نادان خرقه پوش * زرق وسالوسش برای عیش ونوش

ماهیٔ خاکی بود درویش نان
شکل ماهی لیك ازدریا رمان

صورت شیخی بکیرد مرد دون * خواند ازتزویربرعامه فسون
خرقه دربرتاج برسر باعصا * کرده برکردن ردا یا صدریا
احمقان چند باشندش مرید * کین فزونست ازجنیدو بایزید
صورت تقوی کرفته بهر قوت * شدعبادتشان برای لوت وپوت
میکنند اعزازشان هرکودنی * راست راازکج نداند هردنی

برسماع راست هرکس چیرنیست
لقمهٔ هرمرغکی انجیرنیست

علم آموزند دونان بهرنان * نیست جزدنیای دون مقصودشان
خودسلاح جنك شیطانست علم * بهراستکمال ایمانست علم
نیست مقصود حسان قرب آله * علم میخوانند بهر عزوجاه
ظن ایشان خویشتن راذوفنون * بهرایشان کفت حق لایعلمون
کرچه می آموخت نی بهرعمل * بهر کبرونخوت وجنك وجدل



زین همه انواع دانش روزمرك
دانش فقراست سازراه وبرك

درحقیقت جاهل ازوی بهتراست * کزشراب کبرونخوت نیست مست
کرچه می آموخت انواع علوم * بی خبرازدانش فقران ظلوم
کین بجهل خویش دارد اعتراف * وآن کنداز فضل خودلاف وکزاف
رو بجو علمی که بکشاید دلت * حل شود ازتو بتو هرمشکلت
که زاوصاف بشرشوید ترا * کشف کردد باتو اسرار خدا

چون بمردی توزاوصاف بشر
بحر اسرارت نهد برفرق سر

توازین اوصف بشرهستی بشر * چون بمردی زین زشررفتی بدر
کرنوز اوصاف بشرکشتی جدا * آیدت او صاف واخلاق خدا
دایما باحضرت حق کن نیاز * که قبولم کن ایا دانای راز
کین دنی راساختستی ازمنی * کن مبدل ده خلاصم ازمنی
این منی را محو کن اندرنوبی * غرق وحدت کن رها کن ازدوبی

چون درمعنی زنی بازت کنند
پرفکرت زن که شهبازت کنند

سست منکرجست شودرجست وجو * سوی ان دریاروان شوهمچوجو
هرچه می خواهی همی یابی ولی * همت وباری بباید ازولی
توچوسیلی آن ولی جوی روان * چون رسی درجوتو دربحری همان
زانکه آنجوواصل دریاشده ست * این طرف کرچه که درصحراشده ست
توبخودبی جوبدریاکی رسی * که خطرهاست اندرین صحرابسی

پیررا بکزین که بی پیراین سفر
هست بس پرآفت وخوف وخطر

ورترا شد پیرمرشد رهنما * می برد تا بارکاه کبریا
کرنه ئی همراه پیرراه دان * ره نمی یابی بشهد لامکان

کرچه هست این راه پرخوف وخطر ❊ می رهاند همت آن راه بر
لیك با جان و داش تسلیم شو ❊ ازمرادش یك قدم بیرون مرو
رو بکردان از هوا وارزو ❊ هرچه کوید شو مطیع امر او

با هوا وار زو کم باش دوست
چون یضلك عن سبیل الله اوست

ترك کن جمله مرادات جهان ❊ وصل آن معشوق باقی جو همان
کرهمی خواهی که یابی وصل او ❊ چابك وچالاك شو در جست وجو
تو مجو جای دکر معشوق را ❊ مبطلب اندر دل مرد خدا
وصل اورا تو بجواز واصلی ❊ نیست بیرون از دل صاحب دلی
رو مجو معشوق راجای دکر ❊ که نمی یابیش الا در بشر

در بشر اوپوش کرده ست افتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

کر وراجویی زدل بیرون مجو ❊ رو همان از ما سوا دل را بشو
نفس کافر حاکم قلعهٔ دلست ❊ قلعه از کافرستاندن مشکلست
کنج بی پایان درین قلعه دفین ❊ هست آن کافرولی غافل ازین
قلعه و یران کن زکافر می ستان ❊ تادر و یابی تو کنج بی کران
نفس کافر کر بمیرد بی کمان ❊ جان بیابد در دل آن کنج نهان

هر که مرد اندر تن اونفس کبر
مر ورا فرمان برد خورشید وابر

نفس ظالم کوست کبر کشتنی ❊ تو ورا اکرام وعزت میکنی
اورا دشمان توا ورا کشته دوست ❊ چون کنی تو دوستی چون او عدوست
ای برا در نفس تو هستیٔ تست ❊ کشتن خود کشتن اودان درست
این یقین دان دشمن تو هم تو یی ❊ چون بمردی تور هیدی ازدویی
تو بکن خودار حقیر ومستهان ❊ تا شناسی عز ومجد مستعان



چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار وخاکی داشتن

چیست قدرت مشت خاك پایمال ❊ پیش قدر ذو الجلال ولا یزال
اول انسان چه بد ماء مهین ❊ آخرش جیفه دفین اندر زمین
ازمنی دادت منی آن پادشاه ❊ این منی راهم کند آخر تباه
پس بپیش عز آن شاه عظیم ❊ چون کنی عزت تو خود رای سلیم
شمع دل ازنور وحدت برفروز ❊ خویشتن را پیش آن واحد بسوز

جیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

شمع اکرا زسوختن می شد فنا ❊ روشنی شد خانه زو شد پر ضیا
کر نسوزد او نکردد محو نور ❊ در خودی ماند شود از نور دور
شمع را در وقت سوزش بد ضیا ❊ چون فنا شد هم ضیااش شد فنا
لیك عاشق زاتش عشق احد ❊ جون بسوزد نور او ماند ابد
هستیت در هست حق چون شد فنا ❊ چون فنای مس بود در کیمیا

هستیت در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر کداز

خود هم این هستی از وآمد ترا ❊ لیك این هستی بخواهد شد فنا
محو کن این هستیت در هست او ❊ هستیٔ فانی بده باقی بجو
کر کنی هستیٔ فانی را فدا ❊ هستیٔ باقی بیابی در جزا
بی طلب داد این نقوش واین حواس ❊ چون شوی طالب چه یابی کن قیاس
زین نقوش ظاهر ار ساده شوی ❊ با نقوش غیب آماده شوی

هر که او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آینه شد

این وجود ظاهر این نقش ونکار ❊ چون فنا کردد نماند پایدار
زان خدای خالق وفرد واحد ❊ رو وجودی جو که ماند تاابد

تو ازان قانع شدی با این وجود ❊ کین شبه در چشم تو دری نمود
چیز پنداری تو این ناچیز را ❊ قطرهٔ ناپاك خاك امیز را
نیستی جویای یك صاحب دلی ❊ زانکه پنداری تو مرد کاملی

علت بدتر ز پنداری کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

دین حق را کافران یکذا شتند ❊ دین باطل را چو حق پنداشتند
نیست فرق روز و شب در پیش کور ❊ به بود خفاش را ظلمت ز نور
هست کافر شب پره ظلمت پرست ❊ ظلمت کفرش ز نور دین براست
مؤمنان را چشم دل بینا بود ❊ نور و ظلمت پیش شان پیدا بود
آنکه بیرونست از کون و مکان ❊ هست پنهان در درون مؤمنان

الحذر ای مؤمنان کان در شماست
در شما بس عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیط بی کنار ❊ زو چو کف دان عالم هژده هزار
جمله هستی از سمك تا بسماك ❊ زیر و بالا آب و آتش باد و خاك
یك کفی از جوشش بحر دلست ❊ نیست انسان هر که زین سر غافلست
هرچه هست اندر جهان آب و گل ❊ پرتوی از تابش خورشید دل
لامکانست دل برونست از جهات ❊ عکس او هستیٔ جمله کائنات

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی دران بحر روان

جنبش خاشاك ازان بحر صفات ❊ فهم این سرها ز عامه در خفاست
این معانی خود کجا گنجد بحرف ❊ حرف چون کوزه معانی بحر ژرف
می نگنجد حال قیل و قال را ❊ من کرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست همان ❊ بشنود بی گوش و گو بد بی زبان
می‌نشود گفتار او بی قیل و قال ❊ عقل را با فهم آن نبود مجال



اصطلاحا نیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

اهل ظاهر مسخر کان قیل و قال ❊ هست مستغنی از ینها اهل حال
کاه و جو شد مشتهای گاو و خر ❊ مشتهای آدمی شهد و شکر
معدهٔ گل خواره را گل ارزوست ❊ گل ور از گلشکر لابد نیکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور ❊ عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او ❊ ماند محروم از سعادت وای او

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

چون ببینی فاجر کم کرده راه ❊ مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده ❊ عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق ❊ خود مبین و خوف کن از مکر حق
ور تو خود ببینی و غافل از قضا ❊ همچو او بی نار هبده از هوا
طفل نادان تو هم بالغ نه ئی ❊ از خود و از ما سوا فارغ نه ئی

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

می رسید او در مقامات رجال ❊ در معارف یافت غایات کمال
ماحصل هر کس که نی اهل دلست ❊ مانده اندر حبس این آب و گلست
نیست بالغ چونکه هست او اهل تن ❊ گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن
اهل دل را علم و حکمت هست یار ❊ اهل تن را علم و فضلش هست بار

علمها اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب ❊ اهل تن را نیست علم الاحجاب
اهل دل را علم شد آب حیات ❊ اهل تن را علم شد سم الممات
شد مراد اهل دل از علم حق ❊ شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل آله ❊ نیست قصد اهل تن جز عز وجاه
هست باقی علم کز فیض خداست ❊ علم کان از کسب وسعی است آن فناست

علم کان نبود زهو بی واسط
آن نپاید همچو رنگ ماشسط

کر بود از صنع حق حسن جمال ❊ میدهد ذوق وکند دفع ملال
بیهده است ان حسن کان شد از علاج ❊ کاید از کلکونه واز اسفداج
همچونان علمی که از داد خداست ❊ روح را باحضرت حق رهنماست
چون نشد از حق شد از نقل کتاب ❊ چون خس وخاشاك شد بر روی آب
روح همچون آب صافی وروان ❊ زیر این اوصاف بد مانده نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاك صاف خود

روح کو در اصل بد صافی وپاك ❊ آمد اورا تیرکی زا جزای خاك
چونکه این اجزای خاك ازوی رود ❊ باز او چون اولین صافی شود
لیك اکر در اصل ناپاکست وبد ❊ نیست ممکن کان بدی ازوی رود
آب اکر در اصل خود مردار بود ❊ کر بپالایی کنی صافی چه سود
اونکردد پاك از پالوده کی ❊ لایق او تیره کی آلوده کی

ریش بد راد اروی بد یافت رك
مر سر خر را سزد دندان سك

میکنند ناپاك از پاکی حذر ❊ کرم سرکین رانجس به از شکر
خوش نیاید باجعل بوی کلاب ❊ هم بخفاش ضیای آفتاب
از معارف جاهلانرا ذوق نیست ❊ ذوقشان ازحب دنیای دنیست
فخر ایشان هست از مال وغنا ❊ نی ز درویش واز فقر وفنا
نیست ازعشق خدا ذوق خسان ❊ حظ شان لذات شهوانی همان

هر که جز عشق خدای احسن است
کر شکر خواریست اوجان کندن است



هر سر دزدی که جز از عشق خداست ❊ محنت واشکنجه ورنج وعناست
هر مشقت کان زعشق خالقست ❊ راحت وذوق وصفای عاشقست
کر تو باعشاق باشی همنشین ❊ این که من کویم ترا کردد یقین
لیك هر کو میزند از عشق لاف ❊ هانکه نفریبد ترا لاف وکزاف
داند از عشاق واز زراق فرق ❊ انکه ازره نفکند تزویر وزرق

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

همنشین حق چو یابی تو همان ❊ یافتی حق رامکن هرکز کمان
کویمت از همنشین حق سخن ❊ انکه باشد علم او علم لدن
در شریعت مستقیم وشمع دین ❊ در طریقت موشکاف وخرده بین
هست او در معرفت بحر عمیق ❊ در حقیقت بحر وحدت راغریق
باطنش پاك ازهوا وحرص وآز ❊ ظاهرش در ذکر وتسبیح ونماز

باد خشم و باد شهوت باد آز
برد اورا که نبود اهل نماز

چون بیابی همچنین شاهنشهی ❊ باش اورا همرهی تا وارهی
از بلای شهوت وحرص وهوا ❊ در پناه وصل آن خاص خدا
چونکه تو باهمت آن مرد خاص ❊ از چنین دام بلا کشتی خلاص
پس مشو خود بین بکن شکر خدا ❊ رحم کن هرجا که بینی مبتلا
تو مکو من پاکم وایشان پلید ❊ چون شد آن ابلیس چون او خویش دید

رو بترس وطعنه کم زن بر بدان
پیش دام حکم عجز خود بدان

بود غافل آن بلیس از عجز خویش ❊ کوز آدم خویش را می دید پیش
زین سبب ملعون شد ومردود شد ❊ بود مقبول خدا مطرود شد
خویش بینی نامبارك حالتست ❊ هر که خود بین شد سزای لعنتست
نفس خود بین خود پسند وخود نماست ❊ هر بلا که رفت بر ما هم زماست

یا آلهی وارهان ما را زما ❊ که بما از ماست هر رنج وعنا
رخت ماهم رخت ما را راه زن
جسم ماهم جان ما را جامه کن
جان ما را آرزوی لامکان ❊ آرزوی جسم ما این خاکدان
جان ز اصل از عالم بیچون بدست ❊ اصل تن زین خاکدان دون بدست
جسم وجان هستند ضد همدگر ❊ بهر جان کن جسم را ز پروزبر
صبر کن از لذت تن پروری ❊ جهد کن تا جان بر جانان بری
جان چو دارد آرزوی وصل دوست ❊ صبر کن مشتاب در لذات پوست
صبر آرد از روارانی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب
صبر کن از لذت دنیای دون ❊ تا بیابی وصل نعم الما هدون
تن چو مادر جان درو همچون جنین ❊ چند روزی مانده است در حبس این
تا ز ایدمی رسید خونش زناف ❊ چون بر آید گردد آن خون شیر صاف
چون جنینست چون شود در حبس تن ❊ زادنش از قید تن فارغ شدن
پاك شد ز آلایش تن شد برون ❊ زاد وز ادش شیر شد بگذشت خون

---

مفردات جلد ثانی

---

تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
روح حیوا نیست اندر حبس تن ❊ روح انسانیست چون رست از بدن
روح حیوانی ز حق بی لذتست ❊ آرزوی او هوا وشهوتست
جان که از لذات شهوانی برید ❊ شربت وحدت ز جام حق چشید
تا نیابد نفس از شهوت نجات ❊ هست جانرا مانع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خراب ❊ کی شود جانرا ز جانان فتح باب
آفت این در هوا وشهوتست
ورنه انجا شربت اندر شربتست



از هوا وشهوت ار باشی خلاص ❊ نزد یزدان می شوی مقبول وخاص
چون از ین شهوت دهی تن را فطام ❊ میخورد جان از خم وحدت مدام
لیك نتوانی تو بادئی یار ❊ بایدت یار یکه باشد زان دیار
تا بگیرد دست تو آنجا کشد ❊ جان تو با وصلت جانان رسد
کی توان این در بتنها بی کشاد ❊ چون بیابی یا ریابی هر مراد
چون زتنهایی تو نو میدی شوی
زیر ظل یار خورشیدی شوی
خود بتنهای نباشد هیچ کار ❊ خاك گردد سبز از یاری بهار
چون بصحبت شوی یار زن شود ❊ زن زیاری شوی آبستن شود
چون شود شاگرد با استاد یار ❊ زو بیاموزد طریق کسب وکار
لیك شو از یار نادان برگریز ❊ گوست چون باد خزانی برك ریز
نفرت از اغیار کن خلوت گزین ❊ همنشین یار شو صحبت گزین
خلوت از غیار بایدنی زیار
پوستین بهر دی آمدنی بهار
هر که عاشق نیست از اغیار دان ❊ هر که دیدی عاشقست یار ست آن
مرد عاشق را جو یابی یار شو ❊ هر که عاشق نیست زو بیزار شو
هر که او عاشق نباشد مرده است ❊ از برودت همچو یخ افسرده است
چون شدی یارش فسردی همچنین ❊ خاب ناکی خواب آرد با قرین
گر شود دانا چو در خواب است کس ❊ به ز بیداری بنادان همنفس
خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
گر بخسبد مرد عارف زین جهان ❊ جان او بیدار شد در لامکان
صورتا گر چشم حس بر هم نهاد ❊ او بمعنی چشم باطن بر کشاد
چشم او خسبید جان بیدار شد ❊ بلبل جانش دران گلزار شد
جسم او ابرست وجانش آفتاب ❊ چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب

آفتاب آسمان دارد زوال ❊ آفتاب معرفت شد لایزال
آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او جز که جان وعقل نیست
هرچه آن صوری بود آفل شود ❊ هرچه باشد معنوی ماندا بد
کرچه صورت هم زمعنی شد بدید ❊ هستیٔ صورت زمعنی میرسید
کرچه معنی کرد در صورت ظهور ❊ میکند معنی زصورت هم عبور
چون هویدا شد معانی در صور ❊ پس تو صورت منکر ومعنی نکر
او منزه از صور صورت ازو ❊ بی دوی وبی نقش درنفس چو
از توای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر
انکه پاك از صورتست در صورتست ❊ حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
ذات بیچونش برون از کائنات ❊ کائنات ازوی وحدت عین ذات
هم ظهور جمله موجودات ازوست ❊ اوست مغز وجمله موجودات پوست
ذات بیچونش زوصف ما بریست ❊ جمله موجودات ازو یك ذره نیست
او برونست از نقوش واز صور ❊ جز بصورت ننکرد حس بصر
کر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی کاو وخر الله را
حس کاو وخر حس ماست تیز ❊ کو ببیند در شب تاریك نیز
لیك نور چشم دل داریم ما ❊ کاو وخر را می ندا دانرا خدا
نیست آدم هر کرا آن نور نیست ❊ کاو وخر دان صورتا کر آدمیست
کر کشاید آدمی آن چشم دل ❊ میشوند ازوی ملائك هم خجل
او بچشم دل ببیند آن جمال ❊ که بیان ازوصف آن باشد محال
آیینهٔ دل چون شود صافی و پاك
نقشهای بینی برون از آب وخاك
پس بکن آیینهٔ دل را جلا ❊ یار باضت زنك اورا می زدا



تا مجلا کردد او بینی عیان ❊ اندر وعکس جمال بی نشان
لیك بی توفیق یزدان هیچ کس ❊ می ندارد آرزوی این هوس
اهل دنیارا نباشد این مراد ❊ کو بدین دنیای فانی کشت شاد
میکند دایم دعاها کای آله ❊ اندرین دنیا مراده عزوجاه
پس دعاها کان زیانست وهلاك
از کرم می نشنود یزدان پاك
کردرین فانی شوی شاه وامیر ❊ چونکه باقی نیست او رادیده کیر
رو بجو با صد تضرع از آله ❊ کاندران باقی تو باشی پادشاه
جیست این فانی که کشته است مراد ❊ چون شوی از ابلهی باهیچ شاد
سعیها وجهدها کن روز وشب ❊ تا شوی شایسته ومقبول رب
پاك دم شو در روش چالاك باش ❊ پس امین مخزن افلاك باش
عمرها بایست تا آدم پاك شد
تا امین مخزن افلاك شد
در بقا شاهی اکر کوسنی بدین ❊ جیست این فانی شوی قانع بدین
قدر خود را چو ندانی تو هله ❊ کوهری افتاده ئی در مزبله
جیستی تو از نفخت نفخه ئی ❊ تومکر از نسل آن آدم نه ئی
جسم آدم تخم جمله جسمهاست ❊ زافتاب جانش جانها راضیاست
جان آدم نفخهٔ یزدان ما ❊ بهره ئی دار دز جانش جان ما
مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها
روح انسانست همچون آفتاب ❊ جانهای جسمها ازان یافت تاب
روح حیوانی بدن را کشته جان ❊ جان جانست روح انسانی بدان
روح حیوانی حیات هر تنست ❊ زنده زان روحست کرمی درتنست
روح انسانی که هست آن جان جان ❊ در همه افراد آدم نیست آن
هرکه را آن روح نبود هست دیو ❊ کار او تلبیس وحیله مکر وریو

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام علیك شان کم جو امان

مردمان کرچه بصورت آدمند ❊ تا نپنداری که جمله زان دمند
ایزدان روحی که در آدم دمید ❊ از هزاران در یکی آمد بدید
صورتا کرچه همه از نسل اوست ❊ چون ندارد مغز بیهوده ست پوست
کرچه این عالم پراست از مردمان ❊ نادر است انسان کامل در جهان
پس مکن هر ناسزا را یار خود ❊ جهد کن تا خود ببینی کار خود

همچو شیری صید خود را خویش کن
ترك عشوهٔ اجنبی وخویش کن

مردمان هستند اکثر بی وفا ❊ هان که هر مکار نفریبد ترا
دور شو زان کس که او تن پرورست ❊ نیست آدم او همان کاو و خراست
ای خنك انکس که حکمت قوة اوست ❊ یارا وشو زانکه او یار نیکوست
حبذا یاری که همچون جبرئیل ❊ میشود او را غدا نور جلیل
جرب وشیرین قوة نفس مستهان ❊ صبر و پرهیز وقناعت قوة جان

تا تو تن را جرب وشیرین می دهی
جوهر خود را نبینی فربهی

این تن تو هست آخر مشت خاك ❊ نیست باقی عاقبت کردد هلاك
جوهر خود را بپرور ای اخی ❊ کان بماند پایدار وسرمدی
هستی تو خود یقین آن جوهرست ❊ تو نه آن چون شده ستی تن پرست
تو مدان خود را که هستی تو بدن ❊ تو همان جانی لباس تست تن
تو ضمیری کوست پنهان در درون ❊ نه استخوان و پوست اجزای برون

ای برادر تو همان اندیشهٔ
مابقی تو استخوان وریشهٔ

کر بود اندیشه ات خوب ولطیف ❊ نزد یزدان تو عزیزی وشریف
ور بود اندیشه ات زشت و پلید ❊ میشوی مردود ومطرود و بعید



چون مصفا شد ضمیر مؤمنان ❊ مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مردار شد ❊ لاجرم مأوای ایشان نار شد
پس زهی دولت سعادت مرد را ❊ باشد او در دین پاك مصطفا

سر زشکر دین از ان برتافتی
کز پدر میراث ارزان یافتی

شکرها کن که در ان روز الست ❊ تو بلی کفتی عنایت داد دست
بود آن دم آن بلی احسان حق ❊ نعمت ایمان بدادت در سبق
اصل نعمتهاست ایمان چون رسید ❊ شکر کن تا بی تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از اله ❊ نعمت دنیا شود آخر تباه
سعی کن در کسب روزی ابد ❊ روزی دنیا بلاشك میرسد

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش کم ناید تو بر درکاه باش

بنده را خدمت بود کار وکیا ❊ خواجه هم نعمت رساند بنده را
تو همان در بنده کی چالاك باش ❊ کن توکل میرساند حق معاش
چون توکل میکنی باصدق کن ❊ اهل معنی باش نی اهل سخن
بادل وجان کن توکل باخدا ❊ نی بقیل وقال وتقلید وریا
مؤمن آنست کو محقق میشود ❊ در رموز دین مدقق میشود

از محقق تا مقلد فرقها ست
کین چو داود ست وان دیکر صداست

چونکه ایمان با تقلید است اساس ❊ قشر بی مغز وتن بی جان شناس
شد محقق همچو خیك پر عسل ❊ شد مقلد خیك پر با دو دغل
شد منافق خیك پر از زهر مار ❊ هیچ ایمانش ندارد اعتبار
زانکه ایمان او دادان بد کهر ❊ از طمع که وارهاند مال وسر
صاف کی باشد ور ادین و ورع ❊ چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف خواهی چشم وعقل وسمع را
بر دران تو پردهای طمع را

چونکه بارشوت کند قاضی طمع ❁ چشم وعقل وسمع اورا شد طبع
باجه رو آید عجب آن روسیاه ❁ پیش حق در محکمهٔ عدل آله
می ستاند از من ودرز وسیم ❁ زو بگیرد هم فقیرو هم یتیم
بهر دنیا میکند دین را خراب ❁ روز فردا می نترسد از عذاب
کور شد چشم دلش از طمع خام ❁ کیسه برگردان گدا چشم از حرام

باطمع کی چشم دل روشن بود
هرکه را باشد طمع الکن بود

چشم دل را از طمع کرده ست کور ❁ نیست چشم باطنش را فرو نور
با قناعت میگشاید چشم دل ❁ سرمهٔ صبر وقناعت را مهل
چشم دل را از قناعت سرمه ساز ❁ تاشود با نور حق آن چشم باز
چشم دل چون باز شد بیند عیان ❁ جان بچشم دل جمال بی نشان
چون بیند جان جمال لایزال ❁ زین جهان بی ثبات آید ملال

هرکه از دیدار حق برخوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد

هرکه بیند آنچنان دیدار را ❁ کی کند رغبت مر این مردار را
آب شیرین را ندیدی مرغ کور ❁ دایما خوردی ز کوری آب شور
چون خوردا وآب شیرین وزلال ❁ زاب شورش بعد ازان آید ملال
هرکه خوردا ونعمت خاص خدا ❁ نعمت دنیا نخواهد چون گدا
باشد از دنیای دون او چشم سیر ❁ گرچه باشد بی نوا و بس فقیر

هرکه دور از دعوت یزدان بود
او گدا چشم است اگر سلطان بود

دعوت حق را جو دیدند اولیا ❁ پیششان هیچست این ملک فنا
هرکه یابد وصل خلاق ودود ❁ چیست دنیا پیش او یک خاک تود



این جهان خود پر بلا وآفتست * اندرین محنت سرا کی راحتست
چیست احوال جهان تشویش وغم * نیست شهری در جهان کو نیست سم
کی بود بی غم درینجا گوشهٔ * کی بود بی سم درینجا توشهٔ

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوتگاه حق ارام نیست

هرکه خلوتگاه حق یابد رهید * از همه آفات در راحت رسید
شاد آنکه همتش عالی بود * از تشاویش جهان خالی بود
گر بپرهیزد ز نعمتهای دون * دام شیطانرا نمی گردد زبون
میشود صابر ز لذات جهان * وصل حق باشد مراد او همان
صبر کن که یابد ایمانت کمال * که زبی صبریست ایمانرا زوال

صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل * تا بیابی لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خری * جسم فانی را بعزمی پروری
طوطی جان در قفس زار و نزار * زاغ تن در باغ تازان جیفه خوار
صورتت جسم کثیف و پرعلل * باطنت روح لطیف ولم یزل
ظاهرت درمانده در حبس مکان * باطن تو لا مکان و بی نشان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان

این دکان نفس است در وی اوستاد * آن دکان روحست انجا کیقباد
عقل ودل گردان درین هر دو دکان * گنج وحدت راست این هر دو دکان
این دکان فانی وباقی آن دکان * اندر انجا کش تو گنج این دکان
اندرینجا هرچه باشد شد فنا * هین بکش اسبابرا اندر بقا
تا ندزد درخت تو شیطان دون * تا نگردی دام ملعونرا زبون

استعیذ الله من شیطانه
قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هرانچه بافت دیو ❊ میستاند می برد با مکر وریو
اندران دکان هرانکه بردرخت ❊ اوست صاحب دولت ومسعود بخت
اندرانجا هم بیابد وصل یار ❊ هم بماند رخت وبخشش پایدار
اندرین دکان هرانکو شد مقیم ❊ شد مسخر او بشیطان رجیم
تا ابدا وماند در حبس عدو ❊ کشت ثابت لاجرم افلاس او

ادمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

پس بدین دنیای فانی دل مده ❊ هرچه داری اندرین محبس منه
رو بکن رحلت ازین فانی سرا ❊ تا سرای اولیا وانبیسا
رهبر خود کن رفیق راه دان ❊ تو بخود تنها نیابی راه آن
تانباشی غافل ازهستی تو کول ❊ هره تومیشود بامکر غول
اورفته سمت راه لیکن بازبان ❊ از منازل بانو میکوید نشان

حرف حکمت بر زبان نا حکیم
حلهای عاریه دان ای سلیم

می زند از راه دانی بر تو لاف ❊ می نداند راه ولاف او کذاف
کن نیازی با خدای بی نیاز ❊ تا که نفریبد ترا آن حیله ساز
یاالهی کن عنایت از کرم ❊ مر مرا تا بارکاه تو رسم
وارهم ازحبس این کون وفساد ❊ می رسم با وصل تو یابم مراد
چاره کن این عاجز بیچاره را ❊ روزنی بکشسا جمالت وانما

کون پر چاره ست وهیچت چاره نی
تا که نکشاید خدایت روزنی

کن تضرع باخدای مستعان ❊ دست تو کیرد بر وآنجا کشان
ناله وزاری بکن بادرد وسوز ❊ روزها تاشب بشبها تا بروز



تاترا ندمر ترا آن شه برد ❊ می پذیر دمر ترا با خود برد
تا بیابی دولت وصل ولقا ❊ تانمانی ازخدای خود جدا
باش ای بیچاره دایم چاره جو ❊ تارسی اندر بهشت وچاره جو

چشم را ای چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

می فرستد حق زشهر لامکان ❊ رخت هستیها درین فانی دکان
هستی این هستها هست ازعدم ❊ هستهافانی عدم اندر قدم
جمله هستی ازعدم دارد مدد ❊ درعدم روکه بمانی تا ابد
ازعدم هستی بیابد دمبدم ❊ می نیابه بازمیکردد عدم
درحقیقت نیست هستی راوجود ❊ نیستی بود آنچه درهستی نمود

کارکاه صنع حق چون نیستیت
جز معطل درجهان هست کیست

نیستی معنی وهستی صورتست ❊ صورت ازمعنی نشان وانیست
جمله هستیها زداد بستنیست ❊ نیستی رو پس تو درهستی مزایست
بی نشانست این نشان واین صور ❊ شد نشان آن نشان آمد بدر
معنی بیچون بصورت شد عیان ❊ عاشق معنی شو وصورت مدان
عاریه ست درصورت این حسن وجمال ❊ پس تونیکوتر نکر چشمت بمال

چون زراند وداست خوبی در شبر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

هست صورت آینه باحسن دوست ❊ هرچه در صورت ببینی جمله اوست
پس مشو توعاشق نقش صور ❊ که مصور شد مصور خوش نکر
این صور مرآت حسن لایزال ❊ اندرین آینه تابان آن جمال
چشم صورت بین نبیند جز صور ❊ چشم معنی بر کشاو در نکر
آن خوشی کاید زمعنی آن خوشست ❊ آن خوشی کاید زصورت اتش است

این همه عالم طلبکار خوشند
وز خوش تزویر اندر آتشند

آن بود خوش که زهستی وارهی ❊ از حجاب آب وگل بیرون جهی
قطرهٔ جانرا بپالایی ز خاك ❊ می رسانی اندران دریای پاك
هین بشو خودرا زاوصاف بشر ❊ پاك شو زالایش هر خیر وشر
ورنه درصورت نمی یابی خوشی ❊ جز مکر رخت وجود آنجا کشی
باش باخوی نیکو وباادب ❊ باوصال دوست اهلیت طلب

من ندیدم درجهان جست وجو
هیچ اهلیت به از خلق نیکو

خوی بداندرطبیعت چون نشست ❊ موجب دوری سرای لعنتست
هست پیداروی خوب وروی زشت ❊ هست پنهان خوی خوب وخوی زشت
خویها پنهان اثرها اشکار ❊ از اثرها خویهارا اعتبار
گرچه هست اوصاف ادم بس نهان ❊ میکند احوال واقوالش بیان
انچه مکنونست در اسرار او ❊ می توان دانست از گفتار او

ادمی مخفیست درزیر زبان
این زبان پرده ست بردرگاه جان

گر نبودی گفت وگوی این زبان ❊ کس ندانستی خبر زاقلیم جان
کنز مخفی جان زبان اورا کلید ❊ چون کشاید قفل جان گردد پدید
گر نبودی این زبان مفتاح جان ❊ کس نداستی زجان نام ونشان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش ❊ سرجان ازراه گوش آمد بهوش
سرجان از راه گوش آمد بدید ❊ این شنیدن می رسید آخر بدید

گوش دلالست وچشم اهل وصال
چشم صاحب حال وگوش اصحاب قال

چون شنیدی ازز بان شرح وبیان ❊ فهم کردی هست در تو گنج جان
گرکشاید جان زبان گو یدبیان ❊ گوست هم مفتاح گنج جان جان



بشنوی باگوش جان اسرار هو ❊ بر تو تابد پرتو انوار هو
هم بجانان می رسی از راه جان ❊ ان زمان یابی نشان از بی نشان
چون یقین شدذات پاك ذوالجلال ❊ در یقین منزل مکن روتاوصال

زآنکه از علمت یقین شد از سخن
پختکی جو در یقین منزل مکن

چون ترا آمد یقین از وصل یار ❊ ای عجب در هجر چون داری قرار
با چنان حسن وجمال آن دلربا ❊ خواندت ازالطف باوصل ولقا
چون کند دعوت تراان ذوالکرم ❊ باش چالاك وبکن از سر قدم
صبر چون داری تو در هجران یار ❊ عیب نقصانست عاشق را قرار
صبر عاشق کوز معشوقش جداست ❊ تو یقین دان بر تو این عیبها ست

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی ازاصلاح خویش

عاشق ازمعشوق چون باشد جدا ❊ در جدایی صبر عیب آمد ورا
چونکه معشوقش بخواند باوصال ❊ هست عاشق را اقرار اندم وبال
پس مکن تو هیچ اینجا شك وریب ❊ صبر بی معشوق عاشق راست عیب
می نداند عیب خودرا هیچ کس ❊ زان ندارد پاکئ خودار هوس
عیب خودرا می نبیند احمقان ❊ مو بمو بینند عیب این وان

غافلند این خلق از خودای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

عیبهای خویش را گر بنگری ❊ عیبهای دیگران رانشمری
عیب خود بین وبکن ازوی گذر ❊ جهد کن تاعیب توگردد هنر
ادمی چون پاك گردد ازعیوب ❊ میشود مرآت علام الغیوب
ازنجس چون پاك شد جوی وجود ❊ اب صافی شدروان ازبحر جود
چون ازان دریاروانست اب جو ❊ بی دریغ وبی حدست زواب جو

برلب جو بخل آب ازا بود
کوز جوی آب نابینا بود

انبیا واولیا چون جو بهاست ❊ آبشان از بحر پاک کبریاست
عارفان پرکرده زان جو ها سبو ❊ تشنکانرا می رساند آب جو
صورت عارف سبو معنیش آب ❊ کر توی تشنه بخواه ازاشتاب
آب عرفان از سبوی عارفان ❊ هین بنوشید ای کروه تشنکان
چون مراد تشنه آبست ازسبو ❊ آب جو قانع شود با نقش او

چند بازی عشق بانقش سبو
بکذر از نقش سبوروآب جو

کر سبو از آب صافی شد تهی ❊ عشق بازی با سبو شد ابلهی
روسبوی خواه پرازآب صاف ❊ چون بخوردی زاب او کشتی معاف
کر بیابی نوسبوی پر ز آب ❊ آب اوشیرا ست باشیرین بیاب
هست صورت چون سبو اندیشه آب ❊ آب اندیشه جو شور است رو بتاب
هست صورتها مثال بیشها ❊ می رود در بیشها اندیشها

از یک اندیشه که آید در درون
صدجهان کردد بیکدم سرنکون

هیچ خالی نیست یکدم بیشها ❊ کونکون آید رود اندیشها
که پلنگ وشیر که آهوی ناف ❊ برحذر شو نیست این بیشه کذاف
پس عجب بیشه است نقش آدمی ❊ اندرا واندیشها کردد همی
درمثل چون جوی باشد این جسد ❊ فکرها چون آبها نو نو رسد
هردمی از عالم غیب آن خدا ❊ می فرستد کونکون تدبیرها

افکن این تدبیر خودرا پیش دوست
کرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

اوفرستد هر زمان تدبیرها ❊ از کمان او جهد این تیرها
کرچه این تدبیرها آید از و ❊ آن مدبر را توهم از خویش جو



باش دایم بی ریا درکار حق ❊ تا کشاید در ذات اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی ❊ کر نهٔ درعهد اول تو شقی
از کدورات هواها پاک باش ❊ در ره دین چابک وچالاک باش

کرد نفس دزد کار او مپیچ
هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ

حق بماند هرچه باشد ماسوا ❊ نیست باقی بی کمان کردد فنا
عمر راضایع مکن درکارباش ❊ خواب غفلت را بهل بیدار باش
آینهٔ دل را مجلا کن بعشق ❊ از همه عالم تبرا کن بعشق
ازهمه قید جهان می باش حر ❊ دامن افشان ازغبارخواب وخور
زاب وکل شد جسم فانی راغدا ❊ شد غدای روح انوار خدا

قوت اصلیٔ بشر نور خداست
قوت حیوانی مراورا ناسزاست

پس چه کن توقوت حیوانی بهل ❊ قوت اصلی کن غدای جان ودل
جان ودل مرغان باغ لامکان ❊ درقفس محبوس در کوشهٔ دکان
طوطیان عالم قد سند هان ❊ قند حکمت کن غداشان هرزمان
جان ودل را حکمت وعرفان غداست ❊ آن غدارا عارفان جون کاسهاست
یارعارف کاسهٔ شیر وشکر ❊ کاسهٔ زهراست یار بدکهر

دل زهر یاری غدایی میخورد
دل زهر علمی صفایی می برد

ای برادر بوالعجب مرغست دل ❊ چند روزی درقفس زین آب وکل
زین قفس آخر کند پرواز او ❊ تا فضای لامکانی باز او
اندرین تن جان چودر باز رکاه ❊ میکند باد اجل که راتباه
جسم ما کویا که شد ابرسیاه ❊ در پس او کشته پنهان جان چو ماه
از پس کوه بدن آخر شتاب ❊ جان براید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قیر گون
آفتاب ما ز مشرقها برون

آفتاب ما ضیای لایزال ❊ هست این خورشید عالم بی زوال
جان کزو باشد حیات این بدن ❊ شد بقایش تا بدن فانی شدن
جان انسانی که هست آن جان جان ❊ سرمدی وجاودانی ماندان
ای که محبوسی تواند رحبس تن ❊ جان باقی مطلب پرتن متن
بندتن بگسل که لابقاست آن ❊ تا نمانی تو ز جان جاودان

پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست

حظ تن کو هست اینان قذر ❊ چیست تا قانع شوی با این قدر
ماندهٔ محروم از لذات جان ❊ قانعی با لذت دنیا همان
لذت شهوت نصیب جسم خاک ❊ لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت خواب و خور قسم بدن ❊ آرزوی جان رسیدن تا وطن
شوز شهوتها ولذتها بری ❊ تا بشهر لامکانی ره بری

ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

ماندهٔ در لذت دنیای دون ❊ غافلی از وصل نعم الماهدون
گشت قانع لذت یک چند روز ❊ از تماشای جمال جانفروز
حظ حیوانی بهل گر آدمی ❊ چشم جان بگشا و باخود آدمی
لذت دنیای فانی چون فناست ❊ نقد عمرار خرج شد اینجا هباست
ظلمت فانیست این ملک جهان ❊ نیست جز انوار باقی لامکان

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

نور چشم حس نبیند جز صور ❊ چشم جان را حسن جانان در نظر
هان کجا افتادهٔ از خود برون ❊ صحبت خاص است با یار اندرون



چشم جان نگشادئی از اندرون ❊ چشم تن خود عکسها بیند برون
هرچه بیند چشم تن آن هست پوست ❊ وانچه بیند چشم جان خود هست اوست
چون بیاید نور حس را نور هو ❊ پس بنور او ببیند روی او

نور حق بر نور حس راکب شود
وانگهی جان سوی حق راغب شود

یاالهی تو بده آن نور را ❊ چشم حس ما بنورت برگشا
برگشا با نور پاکت چشم ما ❊ هم بنور خود جمالت وانما
جان ما پر کردهٔ از اشتیاق ❊ می رهان اوراز هجران و فراق
واستان مارا بلطف خود زما ❊ تشنگان با کاش وصل ولقا
کردهٔ ما را ز عشقت بی قرار ❊ ماشده در دام عشق تو شکار

ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

یاالهی کردهٔ ما را شکار ❊ کن بما اسرار وحدت آشکار
وارهان ما را ز دام این جهان ❊ در دل ما حب تو ماند همان
جان ما را زین جهان آزاد کن ❊ با تجلیٔ جمالت شاد کن
جسم ما را کردهٔ جان را حجاب ❊ هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی ❊ نور خود محجوبی غافل از خودی

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

نفس تو بنده ست سلطانست جان ❊ جان ز مرگ او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس است جان ❊ مرگ او جان را حیات جاودان
کشتن این نفس دشوار است و سخت ❊ اوستادی بایدت ای نیک بخت
چون کشی اوراکه او هست اژدها ❊ جز مگر از یاری ظل خدا
او نمی میرد بشمشیر و سنان ❊ جز ز زخم تیر پیر راه دان

شیخ فعالست بی آلت چو حق
با مریدان داده بی گفتن سبق

می کشد نفس ترا بی آلت او ❁ گو بدت بی حرف واب اسرار هو
هین برو از خاک پایش سرمه کن ❁ که بیاموزد ترا علم لدن
گر مسی از کیمیا اش زر شوی ❁ ور تو سنگ صخره ئی گوهر شوی
او ترا از تو بکل فانی کند ❁ پرتو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل می شوی ❁ گر بدی ناقص مکمل می شوی

ای خنك زشتی که خوبش شد حریف
وای کاروی که جفتش شد خریف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا ❁ خوب پیر پیشوا ور هنما
کیست کلرو طالب وصل خدا ❁ شد حریف آن شیخ کذاب وطغی
گر شوی همراه پیر راه دان ❁ از بلای نفس خود یابی امان
ور شوی تو پیرو شیخ دروغ ❁ می شوی گمراه و مانی بی فروغ
پس بکن تو شیخ و اصل پیشوا ❁ تا منور گردی از نور خدا

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملائك زاجتبا

از خدا نوران زمان گیرد مرد ❁ که بخاص حضرت حق میرسد
شیخ واصل شمع جانرا داد نور ❁ شیخ ناقص چشم دل را کرد کور
شیخ واصل باغ جانرا تازه کن ❁ شیخ ناقص میکند از بیخ و بن
گر تو هستی زشت خو و بی ادب ❁ نیست غم رو مرشد کامل طلب
ور تو خو بی بد شوی از شیخ دور ❁ ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غائب خوشتراست
حلقه گرچه کثر بودنی بر دراست

می نماند آن کثریها که تراست ❁ می کند شیخ آن کثریهای تو راست
تو زمینی مرشد کامل بهار ❁ چون رسی با او تو گردی سبزه زار



مرده ئی تو هست عیسی زمان ❁ زنده گردی از دمش تو جاودان
گرچه فرماید ز قوت تن فطام ❁ میدهد قوهٔ مدام و مستدام
برك بی برگی کند او بت غدا ❁ جان تو باقی بماند با خدا

برك بی برگی ترا چون برك شد
جان باقی یافتی و مرك شد

گر تو دوری زین چنین هادی یقین ❁ تو بشیطان لعین باشی قرین
میکند با دام این دنیای دون ❁ او ترا صید و شوی اورا زبون
میکشاند با هوا و آرزو ❁ تو شوی منقاد امر آن عدو
نفس خر را میکشد در سبزه زار ❁ پرورد آخر بدرد گرگ دار
کار تو تن پروری کشته مدام ❁ مخوری از حرص مردار و حرام

حشر پر حرص و خس مردار خوار
صورت خوکی بود روز شمار

همچو خوکی از شقا و از ضلال ❁ می خوری پر از حرام و از حلال
روزها تا شب خورش چون گاو و خر ❁ می فتی در خواب شبها تا سحر
بس تو بگشا چشم و بنگر حال چیست ❁ در چه کاری همرهت در راه کیست
هین برو تو در پی ابدال حق ❁ زو بخوان از درس عشق حق سبق
گاو تن را زود قربان کن بعشق ❁ سر چو گو در پیش چوگان کن بعشق

چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان

کو بداند مو بمو اسرار حق ❁ پر شود از تابش انوار حق
ماندی محروم ازین ذوق و صفا ❁ این چنین لذات را کردی رها
بار ریاضت صبر کن یك چند روز ❁ همچو شمع از آتش عشقش بسوز
با هوا و آرزو کم باش یار ❁ تا بمانی با وصالش پایدار
کن عبادت اندرین دار فنا ❁ تا شوی سلطان اقلیم بقا

شاه آن دان کوز شاهی فارغست

بی مه وخورشید نورش بازغست

خود چه باشد شاهی دنیای دون ❋ که شود از مرگ آخر سرنگون

چون شوی غره توای شاه جهان ❋ گرتو گردد آخر این شاهی جهان

تو کنی آخر ازین فانی گذر ❋ ماند اینجا این خزینهٔ سیم وزر

خود خزینه در درون تو نهان ❋ رو بجو باقی بماند او بجان

کنج اسرار خدا در ذات تست ❋ گر زهستی وراهی هستی درست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست

هستی او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن کنج خداست ❋ جان ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهیٔ شاه جهان در خاکدان ❋ اولیا شاهان ملك لامکان

شاهیٔ ایشان بماند جاودان ❋ نیست فانی همچو شاهیٔ جهان

اولیا در بزم خاص ذو الجلال ❋ سرخوشانند ازمی پاك وحلال

گشته ایشانرا عیان اسرار غیب ❋ اندر ایشان تافته انوار غیب

بند گان خاص علام الغیوب

در جهان جان جواسیس القلوب

از ورای کفر ودین صلح و جنك ❋ سایران در عالم بی بو ورنك

اهل تن در عالم کون وفساد ❋ باحیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخورد دائم زخاك ❋ ماند محروم از غدای جان پاك

جرب وشیرین میدهد تن رامدام ❋ گشته نفس کافر خودرا غلام

این جهان تن بشد اورا حجاب ❋ زان جهان هرگز ندیده فتح باب

این جهان تن غلط انداز شد

جزمر آنرا کو زشهوت بازشد

این تنت خواهد شدن آخر سقط ❋ ترك او کن تا نیفتی در غلط

تن کند کراهت ازراه سداد ❋ پیشوا کن راه دان اوستاد



پیروی کن ره رو استاد را ❋ از غلط وز گمرهی یابی رها

چون نمودت راه پیرراه دان ❋ در پی او رو بره تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست ❋ گشتم استاد فضل او برمن چراست

نحس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغازد واید بپیش

ای خنك آنرا که باشد حق شناس ❋ میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که اموزد ترا علم وهنر ❋ تو بنه برخاك پایش دودسر

چونکه علم آموختی استاد شدی ❋ ذوفنون وفاضل ودانا شدی

جهد کن حکمت بیاموز از حکیم ❋ رو بشو جویای خضری چون کلیم

بگذر از بحث وجدال وقیل قال ❋ شو ندیم دردوسوز ووجد وحال

چند ازین الفاظ واضمار ومجاز

سوز خواهم سوز با آن سوزساز

عقل خواهد که بیاموزد فنون ❋ عشق خواهد سوزش وشوق وجنون

عقل خواهد نام ناموس ووقار ❋ عشق خواهد عاشقانرا تارومار

عاقلان در شهرت نام ونشان ❋ عاشقان بالاتراز کون ومکان

عاقلان در بند مجد ومال وجاه ❋ عاشقان مستان سغراق آله

هل تو عقل وبرمراد عشق باش ❋ پردوپدهٔ عقل خودرو خاك باش

آتشی از عشق در جان برفروز

سربسر فکر وعبارت را بسوز

باش مالامال ازعشق خدا ❋ تا نگنجد در تو عقل وفکرها

باش اندر راه عشقش پاکباز ❋ همچو شمعی زآتش او میگداز

شمع خودرا کن فدای نار او ❋ تا نماند در تو جز انوار هو

خامی ونا پختکی ای سرد چند ❋ هین بسوز از آتش او چون سپند

فرض عین است سوختن در دین عشق ❋ جیست جز عاشق کشی آیین عشق

ملت عشق ازهمه دینها جداست
عاشقانرا مذهب وملت خداست

مذهب وملت که عاقل راست آن ❋ تا بحر عشق شد رهبر همان
چون بحر عشق عاقل میرسید ❋ عقل انجا محو کشت ونابدید
او کجا انجا ویار هبر کجا ❋ کاندرانجا نیست کس الاخدا
یا آلهی جان ما انجا رسان ❋ که شود غواص بحر عشق جان
باز جانرا کنده شد ابدان ما ❋ ماندا ندر جس تن این جان ما

کندهٔ تن راز پای جان بکن
تا کند جولان بکرد از چمن

کر رهدا زقید تن این باز جان ❋ باز کردد تا فضای لامکان
کی کشاید بند پای باز جان ❋ جز مکر از دست پیرراه دان
سخت بنداست بند تن می دان یقین ❋ هست محکمتر ز بند آهنین
کرچه زاهن محکمست این بندشوم ❋ دست پیران میکند نرمش چوموم
هر که باشد اولیا او را پنا ❋ در حقیقت شد پناه او اله

هر که خواهد همنشینی با خدا
کو نشیند در حضور اولیا

ای اخی چون اولیا را یافتی ❋ تو یقین میدان خدا را یافتی
کر تو خواهی کشت واصل با خدا ❋ خصلت خود کن خصال اولیا
هر که یکدم شد قرین آن کرام ❋ او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند ❋ صحبت هر ناسزا سردت کند
طالب مردان حق شو روز وشب ❋ عاقبت مطلوب کردی زین طلب

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب
تاشوی زان سایه خوشتر ز افتاب

سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه ❋ میشوی تابان زانوار آله
باش دائم طالب مردان حق ❋ تا بیابی وصلت رب الفلق



در طلب کاهل مشو چالاک باش ❋ نکته دان وزیرک ودراک باش
دایما با نفس وشیطان کن جهاد ❋ ازمراد ات جهان شو بی مراد
شو قرین محنت و رنج والم ❋ شو ندیم آه وافغان در دوغم

همره غم باش وبا وحشت بساز
مطلب درمرک خود عمر دراز

کر شوی در راه حق محو وفنا ❋ میکنی عیشی مخلد در بقا
رو بکن این هستی فانی تلف ❋ هستی باقی بیابی در خلف
هستیٔ خودرا بکن زیر وزبر ❋ هستیٔ فانی بده باقی بخر
این تجارت رانمی داند خرد ❋ که فروشد فانی و باقی خرد
عشق میداند چنین بازار را ❋ غافلست عقل وخرد زین سودها

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانکی باید زدن

نیست چاره بهتراز دیوانکی ❋ میکشاید صد در ان دیوانکی
کرنه ئی دیوانه مرد عاقلی ❋ زین حقایق کودنی وجاهلی
کی شناسد اهل عقل این رازها ❋ روشنست این عاشق دیوانه را
کار عقل اینست بس کاندر جهان ❋ باز داند سود را از زیان
هرچه انرا سود داند عاقلان ❋ عاشقانرا سود ایشان شد زیان

هرچه بینی سود خود زان می کریز
زهر نوش وآب حیوان را بریز

زهر از عشق خدا در دو بلا ❋ آب حیوان نفس را ذوق وصفا
اخر این ذوق وصفا زندان شود ❋ تا ابد در دو بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان ❋ دوستتر دارند از جان وجهان
کر تو مرد عاشقی دیوانه شو ❋ در ره دردو بلا مردانه شو
هین مشو ایمش بکن خوف از خدا ❋ چاک کن تو پرده ئی ناموس را

ایمنی بگذار وجای خوف باش
بگذر از ناموس رسوا باش وفاش

ایمنی از خوف یابی هوش دار * فخر خواهی بگذر از ناموس وعار
خوف کن از حق زخود بیزار شو * عاشق رسوا شو وبی عار شو
کی شوی از خود برو پیری طلب * چون تو اعمایی عصا کیری طلب
بی عصا کش کی بیابد راه کور * از عصا کش خود مبادا کور دور
شیخ نماید ترا راه رشد * همت او بو نفس ست را کشد

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت کیر

چون بکیری دامن آن شیخ سخت * میشوی از همت او نیك بخت
پیر جو تو در طریق مولوی * کوست ساقی از شراب مثنوی
زان شرابت میکند مست خراب * زین طریق حق طلب کن فتح باب
شکر یزدان را که مست آن میم * زین طریق عشق بیکانه نه ئیم
در طریق مولوی دیوانه ایم * سرخوش وسرمست ازین میخانه ایم

ما اکر قلاش اکر دیوانه ایم
مست ان ساقی وان پیمانه ایم

ترش وشیرین رسته ئیم از باغ عشق * در دل ماهست درد وداغ عشق
عاشق دیوانه وشوریده ایم * زین طریق عشق ازان بکزیده ایم
عاشقانرا خوشتر اید این طریق * جمله جانبازان عشقند این فریق
سرفرازانند در عشق خدا * فارغند از زرق وتقلید وریا
بندکان حضرت سلطان حق * خسروانند وهمه شاهان عشق

صفع شاهان خور مخور شهد خسان
تا کسی کردی ز اقبال کسان

هین بیا این عاشقانرا یار شو * از خسان مدعی بیزار شو
کر شوی تو بندهٔ سلطان عشق * می ربایی کوی از میدان عشق



عاقلی رو دور شو با ما میا * عاشق مستی بیا صد مرحبا
عاقلی از عاشقان بیکانه ئی * عاشقی با عاشقان همخانه ئی
عاشقان هستند خاصان کرام * عاقلان هستند خامان عوام

طاعت عامه حجاب خاصکان
وصلت عامه حجاب خاص دان

طاعت عامه بتقلید وریا * آن کناهست پیش خاصان خدا
وصلت عامه نه باعشق وولاست * آن حجاب خاص درکاه خداست
نزد معبود آن عبادات عوام * کی بود همچون عبادات کرام
طاعت عامه بجهل وغفلتست * طاعت خاصان عیان ورؤیتست
ذکر وتسبیح ارنه باجان ودلست * لفظ بی معنیست آن بس نازلست

لفظ کاید بی دل وجان در زبان
همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان

میکنند تقریر حب واشتیاق * با زبان ودر داش نقض ونفاق
در زبان بادوستی میثاق وعهد * در داش بر دوشمن سعی است وجهد
بس ازان رو بست آن میثاق سست * در زبانست نیست اندر دل درست
ور بود بر راستی میثاق وعهد * در وفا آن هست همچون شیر وشهد
پس مجو از احمقان هرکز وفا * کر وفا جویی بجو ز اهل صفا

نقض میثاق وعهود از احمقیست
حفظ ایمان ووفا کار تقیست

کر کنی تو حفظ ایمان ووفا * پس تو خواهی دید الطاف خدا
با خدا میثاق بستی در الست * حفظ می باید نمی باید شکست
کر تو مشتاق بدیدار خدا * پس مشو تو سست عهد وبی وفا
عهد را باجان ودل مکین نکاه * تا ز تو راضی شود آن پادشاه
در رضای دوست مردانه بکوش * همچو دیك از تش عشقش بجوش

کرم باش ای سرد تا کرمی رسد
با درشتی سازتا نرمی رسد

با جهاد و بار یاضت روز وشب ❊ چابك ومرد انه شو اندر طلب
بار یاضت صافی و پالوده شو ❊ مقبل وشایسته وبستوده شو
درعمل باجان ودل مشغول شو ❊ جهد کن درحضرتش مقبول شو
خو یش را ازجرك هستی پاك شو ❊ عزم در کاهش بکن باشته رو
جست وجوکن عیب خودرا مو بمو ❊ جهد کن خودراز هرعیبی بشو

ای خنك جانی که عیب خویش دید
هرکه عیبی کفت ان برخود خرید

ازهمه آلوده کیها ساده شو ❊ باوصال حضرتش آماده شو
چون نداری باوصالش اشتیاق ❊ ماندهٔ درمحبس هجر وفراق
درجدایی چون کنی صبر وقرار ❊ نیست در تو ارزوی وصل یار
از تماشای چنان حسن وجمال ❊ ماندهٔ اندرچه کاری چیست حال
سخت ابدترك این دار فنا ❊ سخت ناید ترك دیدار خدا

ای که صبرت نیست ازدنیای دون
صبرچون داری زنعم الماهدون

کمتراست از برك کاهی این جهان ❊ نیست جیزی پیش چشم عاشقان
درحقیقت این جهان هیچست هیچ ❊ دام شیطانست رواین را مپیچ
هین که بالاتر بپر همچون هما ❊ تانیفتی اندرین دام بلا
پرکشا پرواز کن ای باز جان ❊ کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت واندیشهٔ دار فنا ❊ کن رها شو طالب وصل خدا

هرچه اندیشی پذیرای فناست
انکه دراندیشه نایدآن خداست

چونکه دراندیشه ناید آن خدا ❊ شو برون از فکرت واندیشها
زاینهٔ دل کرد اندیشه بروب ❊ تامجلا کرددو صافی وخوب



نادران آینه بینی روی دوست ❊ که دو عالم جمله از ایجاد اوست
اهل دل بینند در مرآت دل ❊ پرتو انوار آن شمع چکل
شاه باقی در دل اهل دلست ❊ بی نشانرا دل مقام ومنزلست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند
با جفای اهل دل جد میکنند

بهر امر شاه مسجد سجده کاه ❊ در دل اهل داشت منزل بشاه
مسجد از بهرعبادت خانهٔ ❊ دل شده معبود را کاشانهٔ
پس بجو تو دردل اهل دلان ❊ انکه بیرونست از کون ومکان
تومکن فکر از جهان آب وکل ❊ فکرکن تاچیست آن صحرای دل
باطلست فکری که باشد درجهان ❊ زان جهانست فکروذکر عارفان

فکر آن باشد که بکشاید رهی
راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر این عالم چواین عالم فناست ❊ فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احمقانرا فکردردنیاست بس ❊ اندرین فانیست ایشانرا هوس
فکرایشان هست احوال جهان ❊ این جهانست مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر مال وجاه ❊ نی ز بهر انکه بکشایند راه
بهر آن کوشند باعلم وهنر ❊ که فروشند این خسان باسیم وزر

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت

علم خودرا توبجوبی مشتری ❊ تا فروشی نعمت دنیا خری
کر فروشی علم را باری بیا ❊ باخدا بفروش الله اشتری
جند میکوشی که باشی ذوفنون ❊ چون که باشی آخر ازلایعلمون
علم قشر ومغزا وعشق خداست ❊ کرنهٔ عاشق همه علمت هباست
لفظ بیمعنیست علم احمقان ❊ علمشان جسم است کانرا نیست جان

لفظ چون وکرست ومعنی طائراست
جسم جوبی وروح آب سباراست

وکر بی مرغست وبی آبست جو * می نسبزد هیچ روانرا مجو
جسم بی جان لفظ بی معنی هباست * جان ومعنی کوهران بی بهاست
ای برادر توعجایب معدنی * جان باقی مانده در حبس تنی
لیك توازخود بغایت غافلی * توز سر باطن شود جاهلی
نفس وعقل وروح درهستی تست * درتو یابی هرچه میخواهی بجست

نفس نمرودست وعقل وجان خلیل
روح درعین است وعقل اندر دلیل

نفس نمرود آتشی دارد نهان * افکند انرا خلیل عقل وجان
کرعنایت میکند پروردکار * عقل وجانت را شود کلزار نار
ورعنایت را بکر داند خدا * پس بسوزد نفس عقل وروح را
شو مطیع امر وفرمان خدا * تاکه یابی زاتش نفست رها
کرازین آتش بفضلش وارهی * میشوی بی حد بی حد می رسی

پیش بی حد هرچه محدودست لاست
کل شیئ غیر وجه الله فناست

جسم محدودست جانرا نیست حد * جسم فانی روح باقی وابد
پس توخودراچون بدیدی ای پسر * چشم بکشادر تو نیکوتر نکر
آینهٔ دل رانکر دستی جلا * کی ببینی تو جمال روح را
کی شناسی درخود این اسرار را * کی بیابی دردل آن دلدار را
آینهٔ دل راز زنکار کناه * کردهٔ جون نامهٔ زشت وسیاه

بردلست زنکار بر زنکار ها
جمع شدتا کورشدز اسرارها

پش بینی خویش از کوری دل * کورکردی چشم دلزین آب وکل
چشم دل کرباز کشتی باجلا * تو بچشم دل بدیدی خویش را



کر بدیدی خویش را باچشم دل * هیچ دیدی این جهان آب وکل
خیفکه ماندی بکوری درجهان * ماندی محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق * زان نمی آیدترا ازدوست شوق

ذوق باید تادهد طاعات بر
مغز باید تادهد دانه ثمر

ذوق ازطاعت نصیب اولیاست * طاعت عامه بتقلید وریاست
ذوق طاعت راکجا یابند عام * ایستاده دیو دردلشان مدام
اشقیا مغلوم شیطان رجیم * اولیا محبوب رحمان ورحیم
پرز ذوق وشوق مردان خدا * سرخوشان دردین پاك مصطفی
فارغند ازجله مردار وحرام * قسمشان پاك وحلال ازهر طعام

کرشود عالم پرازخوان مال مال
کی خورد مرد خدا الا حلال

حق نکه دارد ورا از هر حرام * از حلال ارد ورا رزاق وطعام
رزق جسمش لقمهٔ پاك وحلال * رزق جانش طعمهٔ نورجلال
جسم عارف هم زتبدیل خدا * جان شده ست ونورحق اوراغدا
مس او زر کشت از اکسیر حق * شیر حق شد شد غداش شیر حق
بلکه او اکسیر کشت از داد حق * زر کند مس راهم از ایجاد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

خدمتش کن تامست رازر کند * هم ترا درراه دین رهبر کند
تاتوهم درعالم اکسیری شوی * طالبانرا مرشد و پیری شوی
همچواوجسم لطیفت جان شود * قطرهٔ تو قلزم وعمان شود
تاشود روح مصور جسم تو * هم حلال و پاك کردد قسم تو
ذرتو انوار خدا کردد طعام * نور حق باشد غدای تو مدام

هرکه در وی لقمه شد نور جلال

هرچه خواهد تا خورد اورا حلال

هر غدایی که خورد مرد خدا * نورحق کردد درو بی شك غدا
اوچونوراست آن غدا خوداوشود * هرچه درنیکورود نیکو شود
مرد حق را تا نکویی تو بشر * او مبدل کشته است نیکو نکر
جله اخلاقش شد اخلاق خدا * پاك شد زالایش حرص وهوا
شد دلش واسع زاحسان خدا * شد کشاده دست او اندر سخا

دلفراخان را بود دستت فراح

چشم کوران را عثار وسنکلاح

اهل دنیا ازخدا کشته است دور * زان خسیس وناکس است وچشم کور
دایما در سنکلاح پر خطر * پای او لغزد زند بر سنك سر
چون دلت نیکست ازجهل وعما * کی کشاید دست تواندر سخا
شد دلست خالی زحب ذوالجلال * ارزوی توهمان ملکست ومال
ازسلیمان ماندی مهجورودور * بهر دانه چند کردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی

هین سلیمان جو چه می باشی غوی

دانه این دنیای دون بی وفاست * ازسلیمان هم مرادان ذوالعطاست
تو بدین پوسیده دانه قانعی * غافل از حسن وجمال صانعی
چند ای نادان ازین حرص وهوا * چند باشی غافل از وصل ولقا
هین بخویش آ طالب دیدار شو * زین جهان بی وفا بیزار شو
ازعدم اوساخت این اسباب را * ازسبب بکذر بجو وهاب را

انکه بیند اومسبب راعیان

کی نهد دل برسببهای جهان

نیست این اسباب دنیا پر قرار * رومسبب را طلب کن هوش دار
چون بدانستی کزوشد این سبب * رو بکن با جان ودل اورا طلب



طالب او میشود مطلوب او * شد محب او یقین محبوب او
بلکه بردارد دویی را ازمیان * تو شوی محو وبماند اوهمان
شد مبدل دردتو با صاف او * جله اوصاف توشد اوصاف او

چونکه موصوفی بااوصاف جلیل

زاتش امراض بکذر چون خلیل

چونکه اوصاف توشد اوصاف هو * ذات توشد مضمحل درذات او
چون کشایم من سرانبان راز * نیست دستوری که باشد پرده باز
شاهدی تو بردهان قفلی بنه * وامکن دررا که سرمستور به
عارفان کرچه که مبدا نند راز * کی کنند از سر مخفی پرده باز
از خسان آن رازها مستور به * آن مکسها زین شکرها دور به

کوش انکس کوشد اسرار جلال

کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

راز سلطانرا نمی کوید وزیر * بلکه دارد دردل ودرجان ستیر
ور بکوید با حشم اسرار شاه * میکند شه خشم اوراز ین کناه
زین سبب اسرارحق را عارفان * میکنند از فهم نااهلان نهان
نیست لایق عاشقان این جهان * که همی فهمند راز عاشقان
این جهان وعاشقانش بی بقا * اهل آن عالم مبرا از فنا

این جهان وعاشقانش منقطع

اهل آن عالم مخلد مجتمع

این جهان واهل این فانی شود * آن جهان واهل آن ماند ابد
اهل این عالم چو هستند این چنین * سرحق کفتن ایشان شد غبین
کر بکویی راز رابا این خسان * خودنمی فهمند کردد ضایع آن
کوش شانرا حب مال وسیم وزر * ازطمع زاسرارحق کرده است کر
کوش ایشان چشم ایشان ازطمع * کر وکورست وبدلهاشان طبع

کوش را بند طمع از استماع
چشم را بند غرض از اطلاع

از طمعها وغرضها پاك شو * آنچه من کویم بکوش جان شو
کوش سر بکشاو بشنو رازها * نیست درخور کوش سر این رازرا
ای برادر کوش سر کوش خراست * زین سبب زاسرار ربانی کراست
کر تو خواهی بشنوی راز نهان * پنبهٔ غفلت بر آر از کوش جان
پنبهٔ تقوی بکوش سر فشار * کر کن او را از دروغ وافشار

کوش سر بر بند از هزل ودروغ
تا ببینی شهر جان را با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان * کن هدایت میکشان تاشهر جان
این جهان بی وفای پرحیل * می فریبد مان بمکر و با دغل
کر نکیری دست ما با لطف وجود * می برد ما را بخود در بو حود
می کشد ما را عدو از مکرها * نحن نرجو منك صو نا ربنا
حق روح پر ضیای مصطفا * تو بکردان ای خدا سوء القضا

چون قضا آید شود تنك این جهان
وز قضا حلوا شود رنج دهان

ای پدید آرندهٔ هرد وجهان * از قضای بد تو ما را وارها
کر نبشتی ای خدا سوء القضا * قادری که محو کردانی ورا
ماجو کوبی پیش جوکانت شها * تو ببر ما را بمیدان رضا
کر قضا را تو نکردانی یقین * نیست ما را غیر تو یا رب معین
ماسوا پیش قضایت ای قباد * عاجزان چون کردپیش تند باد

کر شود ذرات عالم حیله پیج
با قضای آسمان هیچند هیچ

از قضای حق ز حق یابی امان * پس بکو فریادرس ای مستعان
با فغان وناله وسوز وکداز * کن نیازی با خدای بی نیاز



شو بامر حق بجان ودل مطیع * تا بشیر لطف او باشی رضیع
جهد کن خود را تو بشکن در فنا * بار یاضتها بکش رنج وعنا
در غم او اشك بار از دیده ها * در غم او هست بس امیدها

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

کر تو غمکینی یقین خرم شوی * کر تو پست افتادهٔ بالا روی
هرچه بینی اندرین فانی جهان * اندر ان عالم ببینی عکس آن
هرچه اینجا شادیست انجاست غم * هرچه اینجا رانجست انجا الم
عالم صورت دهی می دان خراب * عالم معنیست شهر بی حساب
ابلهست آن که در ین ده شد مقیم * می نخواهد سیران شهر عظیم

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس * شیخ معنی هست شهر بی قیاس
احمقست انکو شود در ده مقیم * می نخواهد شهر معمور وعظیم
صورت شیخی بسازد بك دغا * تاج وخرقه با ردا و با عصا
احمق او را در ان صورت چو دید * دست او کیرد شود او را مرید
تو ز صورت بکذر ومعنی بخواه * چونکه معنی نیست صورت شد تباه

کر ز صورت بکذری ای دوستان
جنتست وکلستان در کلستان

چشم صورت جز بصورت ننکرد * چشم معنی بر کشا ای با خرد
صورتست دنیا ومعنی آخرت * رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نماند پایدار * هیچ کسی را نیست در صورت قرار
عالم معنیست باقی وابد * عاقل انست که در انجا بکرود
تو حریصی بر خیالات فنا * عاقبت محروم مانی ای فتا

هرحریص هست محروم ای پسر
چون حریصان تك مرو آهسته تر

ازحریصی اندرین کون وفساد ❊ برمتاع فانی کشتی توشاد
همد لانت همچوتونادان وکور ❊ کارتان شد دانه چینی همچو مور
همدمت چون توحریص کوردل ❊ هم تو وهم همدمت آخر خجل
تو نکشتی یاربك مردخدا ❊ محرمت چون تو لوند بی نوا
همدمت را وصفهای نا سزا ❊ پرشده چون لانهٔ زنبورها

رو بها باشد که دیوان چون مکس
برسرش بنشسته باشد چون حرس

ای پسرتواز چنین یاری ببر ❊ همدمی چو عارف دانا وحز
تاترا وهمچو خود دانا کند ❊ وارهاند از عمی بینا کند
همدم نادان ترانادان کند ❊ همدم محسن ترا احسان کند
جز بنیکان تودمی همدم مباش ❊ تو بجز عارف دمی محرم مباش
پس خلاف عادتست میدان یقین ❊ یارئی نادان وبدبخت مهین

هرچه برمردم بلا وشدتست
این یقین دان کز خلاف عادتست

شد خلاف عادت وامر بعید ❊ که کس ناجنس باياری کزید
از درخت بید کی چینی ثمر ❊ ازنی خالی توکی خایی شکر
ای برادر یار بدچون بهمن است ❊ خصلتش بی برك وعریان کردنست
یار نیکو هست ما نند بهار ❊ چون رسی یااوشوی پربرك وبار
پس برو دانای پرنوری طلب ❊ خدمت او کن باکرم وادب

بندهٔ یك مرد روشن دل شوی
به که برفرق سرشاهان روی

می شوی روشن دل ازروشن دلی ❊ کرشوی شاهشهان بی حاصلی
کرشوی درخدمت روشن دلان ❊ روشنی یابی که ناید در بیان



همچو ایشان میکشا بی چشم جان ❊ تاجمال بی نشان بینی عیان
همچو ایشان برهوا غالب شوی ❊ همچوایشان باخدا طالب شوی
با کروه طالبان همراه باش ❊ با دل وجان طالب الله باش

کفت حق کرفاسق واهل صنم
چون مراخوانی اجابتها کنم

چون چنین کو بدزالطاف ان بادشاه ❊ چون نتانی ونکویی کای آله
کن مرا ازاد ازدام جهات ❊ زوترم بنما جمال جانفزات
مبطلب وصل ولقای آن نکار ❊ با انین وکریه های زارزاز
دوست دارد دوست اه وزار را ❊ ناله وزاری خوش آید یاررا
ای پسرباد ردها یابی دوا ❊ هست راحتها قرین رنجها

درته دریا کهربا سنکهاست
فخرها اندرمیان ننکهاست

درمجالس اهل دل باجا هلان ❊ رسته کل باخارها درکلستان
درمجامع کشته صف صف خاص وعام ❊ اقتدا کرده همه با یك امام
درعبادتشان ولی بس فرقهاست ❊ یاصوابست اندراو یاخود خطاست
ایستاده جمله اندریك نماز ❊ باتفاوت دردرون صدق ونیاز
درمراتب برتراین خلق جهان ❊ یك زیك چون پایهای نردبان

دست شد بالای دست این تاکجا
تابیزدان که الیه المنتهی

یك زیك بالاتراست خلق جهان ❊ درهنرها تاخدای مستعان
هریکی راداده حق یك کون طلب ❊ هریکی راساخته یك کون سبب
خلق عالم جمله تاباز الف ❊ هم بصورت هم بمعنی مختلف
هریکی دارند یك کون ارزو ❊ ارزوی بدبد ونیکو نیکو
هریکی در ارزوبی می شتافت ❊ عاقبت مطلوب خودهریك یافت

کرکران وکرشتابنده بودی
انکه چوبنده ست پابنده بود

میدهد حق بنده را اول طلب ❊ باز بروفق طلب سازد سبب
هم طلب زوهم سبب زوهم عطا ❊ جمله زواندرمیان هیچیم ما
ای خنك انرا که اندرجست وجو ❊ میکند خودرا خدا مطلوب او
تو ببین خودرا اکر میلیت هست ❊ جذبهٔ آن ذوالکرم داده ست دست
ای برادر تو بهر حالی که باش ❊ ارزو میکن جمال جانفراش

لنك ولوك وخفته شکل و بی ادب
سوی اومی غیژاو را میطلب

نیست اوناظر بافعال وصفات ❊ شدنظراورا همان درعشق ذات
چونکه دردل عشق شمعی برفروخت ❊ هستیٔ ظلمانیت جمله بسوخت
هرکرا عشقست معشوقست او ❊ فعل ووصفش هرچه باشد باش کو
هردلی راکه خدا آن عشق داد ❊ اندر واسرار غیبی برکشاد
کرچه درحس است هست ازحس برون ❊ ذوقهای معنوی دراندرون

چون زحس بیرون نیاید آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی

هست ازحسها برون آن ذوقها ❊ بلکه تصویرات غیبست ازخدا
ورزعشق حق دلت باشد تهی ❊ ذوق محسوسات رادردل نهی
نیست در دل مرترا الا هوا ❊ آن هوا زابلیس را نی خدا
ارزویت جزهوای نفس نیست ❊ حاکم دل نفس کبرکشتنیست
چون بیابد آلت وقدرت یقین ❊ میشود بدتر زشیطان لعین

نفس اژدرهاست او کی مرده ست
از غم بی آلتی افسرده است

چونکه نفست رانکشتی ای دنی ❊ نیستی تومرد کمترا ززنی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم ❊ جاهلی کرخوانده استی بس علوم



چه تفاوت عالمی بازاهدی ❊ چون نکردی خویش راباحق فدی
زهدتوهم ازبرای نفس توست ❊ ارزوی علم هم از نفس رست
بس پس افتی تو بدان علم وهنر ❊ در معانی کرچه پیشی در صور

هر که کامل نبود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر

عاشقانرا علم ربانیست علم ❊ نی همان زین صورت فانیست علم
علمشانرا عشق حق بار وثمر ❊ چون چنار و بیدنی خالی شجر
چون نتیجه علم شد عز جهان ❊ پیش عز عاشقان هیچست آن
شد نتیجه علم عاشق وصل دوست ❊ دردوعالم خودهمان مقصوداوست
عاشقان درلامکان کرده مکان ❊ جسته بیرون ازجهات واز زمان

لامکانی که درونور خداست
ماضی ومستقبل وحال ازکجاست

ماضی ومستقبل وحالت فنا ❊ بی زمان ولامکان ملك بقا
شد کفی ازموج بحر بی نشان ❊ جمله هستی کرمکان است کرزمان
عاشقان امواج آن دریای پاك ❊ جسمشان ازکف که هستان مشت خاك
چشم دل را برکشا بیدارباش ❊ محرم این بوالعجب اسرار باش
کربخسبد تن چوشد بیداردل ❊ میشود ازغیب پرانوار دل

انکه دل بیدارداردچشم سر
کربخسبد برکشاید صد بصر

چونکه شدبیداردل کرددعیان ❊ کنز مخفی کوست اندردل نهان
جمله هستیها که درآب وکلست ❊ عکس هستیهاست که اندردلاست
هست دل بحرمحیط بی کران ❊ می نکنجد هیچ درشرح وبیان
ای برادربی نهایت عالمی ❊ هست پنهان دروجود ادمی
هرچه خواهی کربداست وکرنکو ❊ هست ذرهستی تواز خودبجو

موسی وفرعون در هستی تست
باید این دوخصم راازخویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان ❊ این دوخصم اند روجودتو نهان
بلکه شیطان لعین وجبرئیل ❊ احمد وبوجهل ونمرود وخلیل
در وجود تست جمله خیر وشر ❊ توز خود هستی ولکن بی خبر
صورتت معنیت راکشته حجاب ❊ صورتت ابراست ومعنی آفتاب
کرتو خواهی دید خودرازین حواس ❊ شوبرون بی خودشو وخودراشناس

هوش رابکذار وانکه هوش دار
کوش رابر بند وانکه کوش دار

کوش وهوشت شد حجاب کوش وهوش ❊ جهد کن تاپرده برداری بکوش
کوش سرراچند بنداری توکوش ❊ هوش چون ازحق نشد نبسته هوش
کوش وهوش معنوی خواه ازخدا ❊ تاشوی باباطن خود آشنا
درعبادت کوش باصدق وصفا ❊ کن وفا مردانه درعهد خدا
بنده راخوشترچه باشد بندکی ❊ دررضای خواجه اش افکنده کی

جز خضوع وبندکی واضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

نومبر بابی نیاز وکارساز ❊ جز خواری نیستی عجزونیاز
باش دایم باخضوع وباخشوع ❊ در قیام ودر سجود ودرركوع
هرچه بینی درجهان ازداداوست ❊ جمله موجودات ازایجاداوست
هرچه بینی قدرتس رافکر کن ❊ ذکر کن معبودرا وشکر کن
تو بمصنوعش چرا قانع شوی ❊ خوشترانکه عاشق صانع شوی

عاشق صنع خدا بافر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

صانع باقیست معشوق ابد ❊ نیست از مصنوع فانی ات مدد
بکذرازمصنوع صانع رابخواه ❊ چون بجویی یابیش بی اشتباه



سعیها کن دررهٔ علم وعمل ❊ تایابی وصل آن شاه اجل
اولا علم وعمل مطلوب تست ❊ که وسیلهٔ وصلت محبوب تست
چون بیابی وصلت محبوب را ❊ احتیاجی نیستت مطلوب را

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاریٔ علم اکنون قبیح

چون رسیدت دولت وصل ولقا ❊ بس نماند حاجت دلال را
اول ابن الوقت بودی در طلب ❊ صوفی بودی بتقوی وادب
چون شدی صافی تودر بحروصال ❊ ماندوقت انجادیکر کون کشت حال
ماضی ومستقبل حال آن زمان ❊ کشت حالی که نیاید در بیان
کی شناسد اهل تن این حال را ❊ روشنست این عاشق ابدال را

صوفی ابن الوقت باشد در منال
لیك صافی فارغست از وقت حال

هین بیا توطالب آن حال باش ❊ مولوی شو عاشق ابدال باش
کرازین حال اکهی خواهی بیا ❊ شاهد نی عاشق شوریده را
کرشوی ای یار صادق یارمن ❊ میشوی واقف برین اسرار من
من طلب کارم بدین حال عجب ❊ بل دران حالم درین سعی وطلب
من طلبکار وصال دلبرم ❊ بل زجمله طالبان طالبترم

هرکرا بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کر تو مارا همدم وهمره شوی ❊ تو یقین دان که زخود کمره شوی
راه ماخود کمرهی ازراههاست ❊ راه ماجا بی رود کانجا خداست
لیك این ره راه دانشمند نیست ❊ جز ره بی خویش وبی پیوند نیست
همره ماهمچو ما دیوانه ایست ❊ ازخود وازما سوا بیکانه ایست
کرچه خواریم وحقیر وپایمال ❊ همت ماهست عالی ازجبال

منکر انکه تو حقیری یا ضعیف
بنکر اندر همت خودای شریف

همت عالی بود عشاق را ❊ کرنباشد صوفیٔ زراق را
که بکرداوزهدوتقوی راشعار ❊ بهر عزواعتبار واشتهار
عزت ونعمت بپیش عاشقان ❊ هست بس چیز حقیرومستهان
جیست تقوی بی خودی وعاشقیست ❊ دره دین محمد صاد قیست
دست بستن از هوا وآرزو ❊ تاکشایددست عقل ازلطف هو

چونکه تقوی بست دو دست هوا
حق کشاید هردو دست عقل را

مرحبا ای شاهدیٔ شوخ ما ❊ عاشق مستی جها کو بی جها
درها آری برون ازبحرعشق ❊ میکشی کالای راز ازشهر عشق
میکشی ازآش خانهٔ مثنوی ❊ کونه کو نه لوت وپوت معنوی
این سماطاست بی دریغ ازخاص وعام ❊ اندر ین جاهست هر کس راطعام
هر که آید ازغنا واز کدا ❊ مغتنم باشدزمهمانیٔ ما

ناطق کامل که خوانپاشی بود
خوانش برهر کونهٔ اشی بود

هین بیا افطارکن این أشها ❊ کر بقوة روح داری اشتها
این غداهاهست قوةجان ودل ❊ نفس وتن راشد غدا از آب وکل
هر کسی رامیل ورغبت اشتها ❊ هست با قوتی که شد او را سزا
آدمی رامیل ورغبت شدمهار ❊ شد کشندهٔ این مهارآن کرد کار
این مهارت میکشد ازاخدا ❊ که میسر کرده است اول ترا

میل ورغبت کان زمام اد میست
جنبش آن رام امر آن غنیست

یاالهی ازمیان بردار سد ❊ این مهار ما مکش الابخود
تو بکش مارازلطف ای خدا ❊ اندران مجلس که هستند اولیا



ای دل دیوانهٔ من چوش کن ❊ بادهازسغراق عشقش نوش کن
ازشراب صافیٔ بزم خدا ❊ کاسها کن نوش نی بل طاسها
هین منهازدست جام این شراب ❊ تانباشی بی خود ومست وخراب

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنجه یافتی باالله مئیست

چون زعشقش نوش کردی یك دوجام ❊ جهد کن تاعیش تو کردد مدام
هیچ پایانی ندارد راه عشق ❊ هست بس بی حدوغایت جاه عشق
هرمقامی که رسی پیش است راه ❊ هرمراتب کا بدت پیش است چاه
دایما قطع منازل کن بعشق ❊ قربت معشوق حاصل کن بعشق
هین بیا ای ره رو راه خدا ❊ تو مکن یکدم قراری هیچ جا

بی نهایت حضرتست این بارکاه
صدر رابکذار صدرتست راه

چه نشینی دورمانی راه رو ❊ پیشتر رو طالب الله شو
راست رواندر ره عشق خدا ❊ تاز تو راضی شود آن ذوالعطا
چون شودراضی شوی ازغم خلاص ❊ دست تو کیرد کشد تا بزم خاص
هم بنور خود کشاید چشمهات ❊ می چشاند مرترا آب حیات
حیرتی بخشد دلت را آن خدا ❊ میکشاید در دل تو رازها

بر لی کو در تحیر باخداست
کی شود پوشیده راز چپ وراست

دردات آن دم کشاید رازها ❊ که دلت حالی شود ازماسوا
باخدا شایسته ومقبل شوی ❊ هم بفضل بی حدش فاضل شوی
تاشوی تو محرم اسرار حق ❊ تاشوی از زمرهٔ ابرار حق
پرشوی ازحق زخود خالی شوی ❊ هم زتبدیلش تو ابدالی شوی
کرکنی بازوق وشوقش بندکی ❊ پادشاهی بخشد وپاینده کی

چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجاات خاستست

عاقبت این بندگی شاهی شود ❊ شاهی باقی که ماند تا ابد
این عبادت دولت پاینده است ❊ پادشاهست هرکه حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار ❊ تاکه برداری تو دخل بی شمار
جهد کن تا مرد صاحب دل شوی ❊ ساده و صافی ز آب و کل شوی
هرچه ظاهر اندرین آب و کل است ❊ عکسها وان اصلها اندر دلست

لطف شیر وانکبین عکس دلست
هرخوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس برو تو خانهٔ دل پاك کن ❊ ارزوها را بکن از بیخ و بن
پاك کن دل را ز زنك ما سوا ❊ تا شود آیینهٔ حسن خدا
از کدورات هوا دل را بروب ❊ دور دار او را ز زنکار ذنوب
زنك کبر از کناه آیینهٔ ات ❊ تیره کردد او ز کبر و کینه ات
تا نکردد دل ز علتها بری ❊ این دعاها را بحضرت کی بری

هرکرا دل پاك باشد ز اعتلال
آن دعاش میرود تا ذو الجلال

کار تو هر لحظه عصیان و کناه ❊ از کناه کاری شده ستی دل سیاه
هشته ئی فرمان رب العالمین ❊ کشته ئی تابع بشیطان لعین
نیستت از قهر خالق خوف و بیم ❊ او فتادی در پی دیو رجیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست ❊ ارزوی تو مرا دان عدوست
تو مشو مغرور از حلم خدا ❊ دیر کیرد سخت کیرد او ترا

حلم حق کرچه مواساها کند
لیك چون از حد بشد رسوا کند

جرم ما از حد بشد ای مستعان ❊ تو بده توفیق ما را وارهان
این خطاها را سبب حلم تو بود ❊ لطف خود را هم سبب کن ای ودود



هم بکن لطف و عنایت را سبب ❊ جست کن در جست و جو و در طلب
اندرین عالم سببها را سبب لطف و قهر ❊ لطف و قهر است اصل هر تریاق و زهر
اندرین عالم سببها ساختی ❊ خلق را در خیر و شر انداختی

هست بر اسباب اسباب دکر
در سبب منکر بدان افکن نظر

هرچه هست از لطف و قهر است ای خدا ❊ پرده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بیند همان ❊ انکه جان دارد رود تا اصل آن
روح حیوانی حیات اهل تن ❊ لذت این روح در حظ بدن
روح انسانی ازین لذت جداست ❊ لذت آن روح دائم از خداست
شد حیات تن ز جان و جان جان ❊ از خدا دارد حیات جاودان

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

جیفه شد تن چون جدا ماند ز جان ❊ جان جان چون نیست حیوانست آن
جان حیوانی برای خدمتست ❊ بهر خدمت تن بجان چون آلتست
جان که در خدمت کند تن را بکار ❊ جان جان بخشد ز لطفش کردکار
جان که شد در خدمت حق نابکار ❊ صورتش حیوان شود در روز شمار
پس تو تن را دایما در کار کش ❊ تا شود در راه خدمت بارکش

سر ببخشد شکر خواهد سجده ئی
پا ببخشد شکر خواهد قعده ئی

این تن تو هست ای جان مرکبت ❊ تا ترا خدمت کند در مطلبت
نفس خر بنده ست عقلش حاکم است ❊ چون مطیع امر نبود ظالم است
کر شود خربنده بر فرمان عقل ❊ کرد از خربندگی اش نفس نقل
او از آن خربندگی حر میشود ❊ مجد یابد میرا خر میشود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست ❊ تو مدارش دوست کو دون و دنیست

کر نخواهی دوست رافرد انفیر
دوستی با عاقل و باعقـل کیر

دوست کیری نفس راعزت کنی * عاقبت زین دوستی نفرت کنی
دوسـتی باعقل کن کر عاقلی * دل بدلبر ‌ر ا کر صـاحب دلی
کر توای عارف بدابر دل بری * چـون بدلبر دل بری تودلبری
چون بری دل‌رابدلبردلبراوست * او برددل راکه‌دردل‌سروراوست
دل که دلبر می برد آنسـت دل * نیست‌دل کرمانده‌است‌دارآب‌وکل

چون شمادر دام این آب‌وکلید
کی شمـا صیاد سیمرغ دلیـد

اهـل دل صیاد سیمرغ دلنـد * فارغ وازاده زین‌آب وکلنـد
اهل دل سلطـان جمله عالمنـد * درد وعالم شادمان وخرمند
اهل دل راکه شناسد اهل دل * کی شناسدانکه هست‌ازدل‌مقل
کرنوباشی اهل دل را همنشـین * کرنه اهلی می‌ندانی اش یقین
ای بسا شاهان میان احمقـان * ظاهرند واز خسیسان بس‌نهان

ای بسـا معشوق کاید ناشناخت
پیش بدبختی نداند عشق باخت

عارفان هـتندمعشـوق لطیف * ای‌خنك‌انکوست‌ایشانراحریف
کرتو هستی همنشین عارفان * کشف کردد بر تو اسرار نهان
کرشوی با اهل دنیا همنشـین * همچوایشان‌بس‌حقیری‌ومهین
کرکنی با عارفی کن اختـلاط * که کشد پیش توازعرفان سماط
یوسفی جو وز کرکان دورشو * با جمال یوسـفی‌مسرور شـو

جانکه اندر وصف کرکی ماند او
چون ببیند روی یوسف را بکو

کر بیابی یوسفی صاحب جمال * یافتی سلطـان مصر لا یزال
کرشدی مقبول او کشتی عزیز * روتو یوسف جووازکرکان کریز



شدتن ما چاه وزندان این جهان * از چه وزندان خدایا وارها
زین چه وزندان بکن ماراخلاص * کن عطا بر تخت عزت تاج خاص
تاکنیمت بادل وجان شـکرها * شکرها خوشترز نعمتها بما

شکرجان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت دهـد ذوق وصفـا * لذت شکر آشـنایی باخـدا
وقت نعمت کرچه آید ذوقها * وقت شکر آیی بدرکاه خدا
تومشـو از نعمت حـق ناامیـد * شکرکن تانعمت کردد مزید
یا الهـی از کرم داریم امیـد * تومکن از درکهت مارا بعید
ماندیم اندر ظلمت نومیدی ایم * کن زانوار تمنـور ای کریم

بعد نومیدی بسی امیدهـاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

ای خدا از ظلمت جهـل و عمی * وارهـان مارابانوار هـدی
کمرهـانیم ای معـین وراهبر * دست ما کیر وکشان بر راه بر
کن هـدایت ای خدا آن راه را * که برفتند انبیا و اولیا
آن رهی که راه مولانای ماست * میکشان‌ماراکه‌هست‌آن‌راه‌راست
که بکفت آن هـادئی راه رشـاد * کوست درراه هدایت‌اوستاد

راههای صعب پایان برده ایم
ره براهل خویش آسان کرده ایم

راه عشق حق ره صعبست و سخت * لیك‌آسان‌کردآن‌سلطان‌بخت
کر بخـوانی تو کتاب مثنـوی * میشود آسان ترا این ره روی
کاود لبـل ورهبر راه خـداست * می‌نماید ره روان را راه راست
ره روان را اندر و بس پندهـا * کر پزیری میکشـاید بندها
کرتوهستی طالب وصل ولقـا * کوش کن باکوش جان این نصحها

ای که ناصح ناصحانرا نشنوی
فال بد با تست هر جا میروی

کر بذ برفتی تو نصح ناصحان * یافتی از فال بد یا بی امان
نصح ناصح رابجان ودل پذیر * تاشوی بر نفس وبرشیطان نوچیر
ازکرم این ناصحان نیك خواه * دست تو کیرند وآرندت براه
حقشان بشناس ونیکشان بدان * کن قبول ازجان ودل فرمانشان
دوستیها می کنند ایشان ترا * کر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود خوی لئیمان دنی
بد کند با تو چو نیکویی کنی

خوش نمی آید نصیحت برلئیم * می پزیرد وسوسهٔ دیو رجیم
زانکه ناصح میکند منع از هوا * دیو با شهوت کند تسویلها
اوبدین لذات فانی قانع است * ناصحش ازحظ شهوت مانع است
یافتند ازعشق لذت عاشقان * فارغند از حظ لذات جهان
از وجود خویش فانی کشته‌اند * سود ایشان نیست الا ازکزند

عاشقانرا کار نبود با وجود
عاشقانراهست بی سرمایه سود

عاشقان کو بندر میدان عشق * بیخوداند اندر خم جوکان عشق
پاك کشتند ازهوا وازهوس * طالب دیدار معشوقند بس
روحشان مست الست ازجام عشق * مرغ دلشان رام اندر دام عشق
کشته با معشوق باقی آشنا * کرده دردریای وحدت آشنا
کشته غواصان دریای فنا * کشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یکرنك نفس واحدند

بزمکاهی ساختند اندر عدم * یافتند اندر عدم ملك قدم
عاقلانرا خوشترآید این جهان * اندر ینجا ساختند ایشان مکان



عز وجاه این جهان شان ازروست * این جهانرا این خسان کشتند دوست
علم میخوانند بهر عز وجاه * نی برای انکه می یابند راه
علمشان قشر ارزوشان هم قشور * علم شانرا زان نباشد فر ونور

ای بسا عالم زدانش بی نصیب
حافظ علمست انکس نی حبیب

آن بود دانش که بیدارت کند * زین جهان جیفه بیزارت کند
تا ازین لذات فانی حر شوی * با سرور عشق یزدان پرشوی
سرخوش ومست می وحدت شوی * مستحق دولت وصلت شوی
بس چه کوشی در حصول عز وجاه * که شود روز اجل جمله تباه
این خودی راکن فدای آن خدا * تا بیابی عز وجاه اندر بقا

چون فراموشی خودی یادت کنند
بنده کشتی انکه ازادت کنند

کر کنی خودرا فراموش ای پسر * درمیان عاشقانی مشتهر
کر شوی بندهٔ بسلطان قدیم * میشوی ازاد ازنار جحیم
پس بکن رحلت ازین فانی جهان * رخت جانرا کش دران اقلیم جان
خاکنود فانیست ملك جهان * سرمدی و باقیست اقلیم جان
جانهای عاشقان چون قطرها * غرق کشته اندران بحر صفا

جان شناسان ازعددها فارغند
غرقهٔ دریای بیچونند وچند

قطرهٔ جان غرق آن دریا شود * قطره اش دریای لایفنی شود
باکه کویم درجهان یك مرد کو * عاشق شوریدهٔ پردرد کو
چون بکویم درد خودبی دردرا * چون بکویم من حدید سردرا
تشنهٔ کو که دهم آب زلال * بی نوا بی کو که می آرم نوال
درد حاصل کن اکر خواهی دوا * شو فقیر و بی نوا کاید نوا

هر کجا دردی دوا انجا رود
هر کجا فقری نوا انجا رود

هر که در عشق خدا پر درد شد ❊ بی نوا و عاجز و رخ زرد شد
دایما در آتش هجر و فراق ❊ می بسوزد ز انتظار و اشتیاق
پر شده از آرزوی وصل یار ❊ نیست او را یکدمی یکجا قرار
بی خبر از خود شده مشغول دوست ❊ هست او شایسته و مقبول دوست
خالق بیچون نگهبانش شود ❊ جمله عالم مست و حیرانش شود

انکسی را کش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

چونکه عاشق گشت او را خالقش ❊ جمله مخلوقات کردد عاشقش
پس بیا تو عاشق آن شاه باش ❊ مقبل و مقبول آن درگاه باش
دل مده الا و را که داد دل ❊ تا شود از دامها آزاد دل
تو متاع و رخت اسباب جهان ❊ در بیابان چون خس و خاشاک دان
هر که از تو یاوه گشت و شد زیان ❊ تو عنایت دان ز لطف مستعان

هرچه از تو یاوه کردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

هرچه از اسباب و مالت شد تلف ❊ تو رضا ده شکر کن کاید خلف
چون نخواهد ماند باقی این متاع ❊ چه کشی از بهر این رنج و صداع
گر کشادی از هدایت چشم جان ❊ هیچ دیدی جمله اسباب جهان
گر کنی ناظر بچشم اعتبار ❊ می شناسی جمله عالم را فشار
رو همان بیداری و عبرت بجو ❊ از خدا نی از کتاب و گفت و گو

عبرت و بیداری از یزدان طلب
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

می نیابی از کتاب و از مقال ❊ تو بجو عبرت ز فیض ذوالجلال
گر ببخشد عبرت و بیداریت ❊ می فزاید اشتهال و زاریت



ز اشتیاق وصل رب العالمین ❊ با هزاران شوق میکوشی بدین
می شناسی عزت آن ذوالجلال ❊ میکنی خود را حقیر و پایمال
پس رها یابی بعجز و فقر خویش ❊ ز آفت نفس سگ و حرص او و پیش

آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان

عجز و فقرت در جهان بی قرار ❊ قدرت و مکنت شود در وزن شمار
زین قیام و زین رکوع و زین سجود ❊ جنت باقی عوض شد از ودود
از صیام و از زکوة و خیرها ❊ پس عوض یابی در ان ملک بقا
داد در دستت زمام اختیار ❊ می شدی پر اسب قدرت تو سوار
اختیار و قدرت را هین بیا ❊ خرج کن در راه طاعات خدا

اختیار آمد عبادت را نمک
ورنه میکردد بنا خواه این فلک

گر عبادت میکنی با اختیار ❊ نزد معبود عزیزی بختیار
ور کنی با اختیار خود گناه ❊ میشوی بدبخت و خوار و روسیاه
آن خدا که اختیارت داد هان ❊ باش دایم در رضای او همان
اختیار تو اگر باشد رضا ❊ میشوی تو اهل الهام خدا
ور مسخر می شوی ابلیس را ❊ می شوی تو اهل تسویل هوا

اهل الهام خدا عین الحیات
اهل تسویل هوا سم الممات

گر شوی تابع بقرآن مبین ❊ تو رها یابی ز شیطان لعین
چون شدی اندر پناه حصن دین ❊ میشوی از وسوسهٔ شیطان امین
گر شود خدمت عبادت کار تو ❊ می شود دولت سعادت یار تو
ور شوی مشغول در فسق و فساد ❊ می دهی سرمایهٔ عمرت بباد
چون بدادت قوت و قدرت خدا ❊ در ره تحصیل میکن سعیها

قدرتت سرمایهٔ سودست هین
وقت فرصت را نکه دار و ببین

تانکردد فوت فرصت باش ذود ❊ جهد کن یابی ازین سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه ثواب ❊ سودها یابی ز یزدان بی حساب
ور کنی سرمایه ضایع در کناه ❊ میکنی خسران و میکو بی تواه
باخود آ خود را ببین توادمی ❊ تو بباطن بی نهایت عالمی
آدمی مرآت حسن بی نشان ❊ آدمی کنجینهٔ کنج نهان

قدرتت سرمایهٔ سوداست هین
وقت فرصت را نکه دار و ببین

در وجودت روح تو چون مصطفی ❊ جبرئیل تست عقل با صفا
بر براق عشق کر باشی سوار ❊ سر او ادنات کردد آشکار
ور ابوجهل است جانت در وجود ❊ عقل تو کردد جو ابلیس عنود
تو سواری مرکب حرص و هوا ❊ می شوی محروم از وصل خدا
شو پیاده از خر حرص و هوا ❊ بار یاضتها بکش رنج وعنا

آدمی بر خنك کرما سوار
در کف در کش عنان اختیار

در ریاضت کن بنفس خود قتال ❊ دشمنت او را مده هرکز مجال
در ریاضت کر کنی تن را هلاك ❊ در بقا ماند مخلد جان پاك
چونکه آخر خاك خواهد کشت تن ❊ بهر عیش فانیٔ او جان مکن
چونکه آخر این بدن کردد خراب ❊ چند در تعمیر این کوشی شتاب
چشم عقلت بر کشا اول ببین ❊ آنچه خواهی دید در آخر چنین

مردن تن در ریاضت زنده کیست
رنج این تن روح را پاینده کیست

تو ببین اول بچشم اعتبار ❊ آنچه خواهد کشت آخر آشکار
آینهٔ دل را بصیقل ده جلا ❊ تا در و بینی تو اسرار خدا



کر مجلا میشود مرآت دل ❊ نقشها بینی ورای آب و کل
کشف کردد در دلت اسرار حق ❊ پر شوی از تابش انوار حق
سر غیبت را بیاموزد خدا ❊ محرم همراز خود سازد ترا

سر غیب اورا سزد آموختن
که تواند لب ز کفتن دوختن

کر تورا شد سر پنهان آشکار ❊ حفظ کن با کس مکو مستور دار
سر حق را کر کنی در دل دفین ❊ مخزن اسرار باشی شو امین
هست دل کنجینهٔ اسرار حق ❊ هست دل آینهٔ دیدار حق
لامکان شاهیست اندر دل مقیم ❊ کو نمی کنجید در عرش عظیم
شد دلت مغز و تنت قشر آن ❊ مغز دل در قشر تن کشته نهان

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی اورا طلب کر زان دمی

کر نیابی مغز و نغزی در درون ❊ قشر بی مغزی تو ای نادان دون
تو یقین دان نیستی تو آدمی ❊ بلکه تو از کاو و خر هم کمی
کاو و خر را نیست در دوزخ عذاب ❊ آدمی بی مغز را دوزخ مآب
هرچه کردی در جهان جرم و کناه ❊ جمله خواهی خواند از نامهٔ سیاه
کر چه تواندوختی از خیر و شر ❊ جمله خواهی دید از نفع و ضرر

کر بخاری خسته خود کشته ئی
ور حریر و قز دری خود رشته ئی

در جهان کر میکنی ظلم و ستم ❊ در جحیم آید ترا قهر و نقم
کر کنی اعمال صالح در جهان ❊ تا ابد در راحتی اندر جنان
اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت ❊ می رویاند خدا اندر بهشت
در جهان تو هرچه کردی کشتکار ❊ اندر آن عالم بروید آشکار
کر کنی اینجا ز مالت خیرها ❊ عشر امثالت دهد آنجا خدا

چون سجودی یا رکوعی مردکشت

شد سجود اورا دران عالم بهشت

تخمهادان این رکوع واین سجود ❊ چون تو میکاری برویاند ودود

ور بکاری تخم عصیان وگناه ❊ هم برویاند دران عالم آله

کاشتی تخم بدی اندر جهان ❊ اندرانجا مثل آن رویدهمان

هرچه ازمردم تو بستانی بزور ❊ می دهی اندرقیامت بی قصور

می شوی سرخوش تو اینجاازشراب ❊ میکشی دردوزخ انواع عذاب

چون زخشم آتش تودر دلها زدی

مایهٔ نار جهنم آمدی

می زنی توزخمها برمردمان ❊ می زنند انجا تراگرزگران

فعلها که میکنی درخیروشر ❊ درقیامت جمله میکردد صور

در بهشت انهار واشجار وثمر ❊ در جهنم کژدم وزقوم ومار

جمله ازافعال می روید یقین ❊ پس بکن افعال حسن نیکو بین

فعلها که کرده است اجزای تو ❊ جمله محسوسات کرددوای تو

باش تا اجزای توچون بیضها

مرغها زایند اندر انتها

هین نکه دارای پسر اجزای خود ❊ دورکن ازافعال بداعضای خود

هم بکن زفعل خیراعضات را ❊ تا بیابی راحت جنات را

آن زمان که تو برادی ازبدن ❊ روح صافی کشتی ورستی زتن

جمله افعال وصفاتت آن زمان ❊ هم برابد جان شودماند بجان

هرچه باشد خوب وزشت ونیك وبد ❊ جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده براد

پای خود برفرق علتها نهاد

رست ازتن بود علتها زتن ❊ جان چواهودرختن اندرختن

پاکه کویم من ازینها ای خدا ❊ می نیابم درجهان یك آشنا



کرشود حاظر همه نقل وشراب ❊ هرچه خواهی ازکباب وازرباب

چون نباشد همدم حب ولطیف ❊ می نیابی ذوق الابا حریف

شاهدی را کوحریفی همدمی ❊ درفراق یارمی سوزد همی

عقل دراك ازفراق دوستان

همچوتیرانداز اشکسته کمان

پس بیا ای طالب اسرار حق ❊ کربخوانی زین کتابم یك ورق

سرخوش وحیران بمانی تاابد ❊ که فراموشت شود هرنیك وبد

چون شوی قانع باسباب جهان ❊ چون نمی خواهی تواسرارجنان

تو بیا عرفان بجواز عارفان ❊ که بجان عرفان بماند جاودان

هرچه باشد درجهان کردد فنا ❊ جان بعرفان سرمدی اندربقا

هرچه ازوی شادکردی درجهان

ازفراق او بیندیش آن زمان

هرچه ازوی عاقبت آید فراق ❊ زابلهی باشد مرانرا اشتیاق

پس بیا تو عاشق درویش باش ❊ بکذرازدنیاو بی تشویش باش

می بباید جست یاری رهروی ❊ تاشود آن پیشوا توپی روی

باش سالك در طریق مولوی ❊ مرشدی خودکن کتاب مثنوی

گاه درقبض وکهی در بسط رو ❊ لیك اندرقبض هم در بسط شو

چونکه قبضی آیدت ای راه رو

آن صلاحتست آیس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا ❊ کزپسش آید بهار جانفزا

قبض چه بوددرریاضت تن کشی ❊ چون کشی تن رازحق آیدخوشی

از غذای تن اکریابی فطام ❊ ازمعارف میدهی جانرا طعام

میکشاید دردل تورازها ❊ میکند شهباز جان پروازها

دردرونت میکشاید حق دهان ❊ زان دهان آید طعام حق بمان

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر کشاید جان دهان معنوی ❊ لقمهای راز را آکل شوی
جان تو فربه شود زان لقمها ❊ میکشاید پر پرد تا خدا
بر تراز کون و مکان پرواز او ❊ پادشاه راز دان همراز او
پس مکن فربه تو تن را از غدا ❊ خوشترا ورا محنت و رنج و عنا
بی گمان تن را ز راحت به الم ❊ خوشتراست اورا زشادی درد و غم
قند شادی میوهٔ باغ غمست
این فرح زخم است وآن غم مرهمست
گر شود تن شاد وخرم در جهان ❊ میکند زد در غم واندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی ❊ زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه ضد جان ماست ❊ حرمت ورغبت بتن جانرا جفاست
تن بعجلت چون ضعیفست ونحیف ❊ جان بعزت بس لطیفست وشریف
صبر کن از لذت تن چند روز ❊ تا ببینی آن جمال جانفروز
صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد
روی چون گلنار وزلفین مراد
صبر تو اندر جهاد ودر عنا ❊ پرده بردارد ز روی دلربا
گرچه روی دلربا را پرده نیست ❊ روی دل لیکن مجلا کرده نیست
چند گویی تو مرا کو دلربا ❊ تو مجو بیرون و راز دل ربا
ظاهر است اولیک تو غافل ازو ❊ چرک غفلت راز روی دل بشو
چند پنداری ورا ازخود جدا ❊ تو درین پنداری محجوب ازخدا
آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یاری ندانی عشق باخت
تو بیاری تو خود یاری همین ❊ دور افتادی زاو هم دور بین
ای اخی تو خویش را نشناختی ❊ هم زخود برخود تو پرده ساختی



پردهٔ جان تو نفس تو ست ❊ لازم آمد نفس سگ را کشتنت
مانده است محجوب هر نادان زجان ❊ خویشتن را نفس پندارد همان
نفس را عزت کند آن بد گهر ❊ زاحترام وعزت جان بی خبر
ای خنك انرا که ذلت نفسه
وای انکس را که یردی رفسه
گر بود آن نفس غالب روح را ❊ میکند در دام شهوت مبتلا
عقل را آن نفس خر بنده کند ❊ دایما در خدمتش بنده کند
آن که هست او بندهٔ این نفس دون ❊ شد دنی گر عالم است وذوفنون
هر که عاشق نیست علم اوست جهل ❊ گرچه باشد ذوفنون او نیست اهل
گر بخوانی علم عشق از عاشقان ❊ که شوی تو محرم راز نهان
آن طرف که عشق می افزود درد
بو حنیفه وشافعی درسی نکرد
عشق بحث ودرس دانشمند نیست ❊ عشق بیچون است چون وچند نیست
هست دانشمند معما رفنا ❊ عشق چون گنجست درویرانها
مقتدا عقلست دانشمند را ❊ بگسلاند عشق آن پیوند را
عقل از اسرار عشق آگاه نیست ❊ همتش جز عز ومال وجاه نیست
موت عاشق شد حیات وصل دوست ❊ کو بیاد اودائم همتش آرزوست
اقتلوانی اقتلونی یا ثقات
آن فی قتلی حیات فی الحیات
موت عاشق هست چون موت حباب ❊ که رود باد ازمیان می ماند آب
باد هستی چون برون جست از وجود ❊ غرق گردد عاشق اندر بحر جود
مرد دانشمند می ترسد ز موت ❊ که شود مطلوب او ازموت وفوت
که رود این جاه واین وضع ووقار ❊ افتخار واعتبار واشتهار
روی معشوق است عاشق را کتاب ❊ خواند از حسنش هزاران فصل وباب

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست

دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف کشته عاشقانرا زان جمال * علم و حکمت کوست بی بحث و جدال
عاقلانرا عزت و فضل و فنون * عاشقانرا شورش و شوق و جنون
ارزوی عاشق صادق همان * بذل کردن در ره معشوق جان
عاشقانرا نیست در هجران قرار * جوشد او در اشتیاق و انتظار
عاشقست عاشق بمردن جان و دان * پیش عاشق کفر باشد بیم جان

ای فسرده عاشق ننکین نمد

کو ز بیم جان ز جانان میرمد

چون بمیری جان بجانان میرسد * تا نمیری در میان هست سد
وصل معشوق است مرك عاشقان * هیچ باشد عاشقانرا بیم جان
بلکه پیش از مرك عاشق مرده است * کشته فانی جان بجانان برده است
در دل عاشق جو شمع عشق تافت * کشت معشوق او و زخود تبدیل یافت
هر که عاشق کشت او ابدال شد * او زخود فانی شد و پر حال شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود

خمرش از تبدیل یزدان خل شود

زنده از حق کشته است ابدال حق * مس او زر کشت زاستبدال حق
پس تو در تحصیل این خوش حال باش * روز و شب مشغول استبدال باش
اندر آدر آتش عشق خدا * شو کدازان همچو مس در کیمیا
تا فنا کردد مس تو زر شوی * سنک هست فانی شود کوهر شوی
هین بکش درد و بلا جور و جفا * تا رهی از تیرکی یابی صفا

من عجب دارم ز جوپای صفا

کو کریزد وقت صیقل از جفا

تا نپنداری که آسانست عشق * رنب مدان که دادن جانست عشق
عاشقی درد و بلا و محنت است * عاشقی رنج و عنا و شدت است



عاشقی شد سوختن در نار عشق * هستی خود باختن در کار عشق
کار دشوارست سخت و مشکل است * میکریزد هر کسی کو عاقل است
هیچ عاقل می بسوزد خویش را * همچو عود خشك در نار جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن کواه

چون کواهت نیست شد دعوی تباه

کی شود این عشق کار عاقلان * پیشهٔ دیوا نکانست این همان
خود نباشد عاشقی از اختیار * عشق آید از جناب کردکار
داد حقست نیست از سعی و طلب * هست احسان مسبب بی سبب
عشق کاید عقل دیوانه شود * در قتال نفس مردانه شود
میشود مغلوب نفس راه زن * عقل چون شد مرد کردد نفس زن

زان عوان چون مقتضی که شهوتست

دل اسیر حرص و آز و آفتست

کر بنوشد عقل از عشق فر دجام * مست کردد عقل و کردد نفس رام
عقل اکر بر نفس ظالم کشت چیر * میشود با پادشاه جان وزیر
نفس کافر کرده است دل را اسیر * می رهاند از اسیری اش وزیر
شاهد دل را برد با شاه و جان * شاه با شاهد کند عیش نهان
شاهد است دل مستحق عز و ناز * کشته اند شهوت اسیری حرص و آز

کرنه نفس از اندرون راهت زدی

رهزنانرا بر تو دستی کی بدی

دل کزین بند کران کردد خلاص * میشود با کیقباد روح خاص
عقل و دل با روح کردند اتفاق * نفس تابع کشت و وارست از نفاق
چون چنین شد حال عاشق میشوی * با وصال دوست لایق میشوی
میشوی از حبس این دنیا خلاص * نزد یزدان میشوی مقبول و خاص
چون شود پر در دلت مهر خدا * پس خدا هم دوست میدارد ترا

دردل تو مهر حق چون شد دو تو
هست حق رابی کمانی مهر تو

مهر تو ازمهر حق دارد مدد ❊ تو نتیجهٔ مهر او دان مهرخود
مهر او مهرا ست وذره مهرها ❊ از ضیای مهر بینی ذره را
دردل مامیل ورغبت داداوست ❊ دردرون مهرومحبت داداوست
مستیٔ ما ازمدام جام اوست ❊ قرب ماازلطف وازانعام اوست
کر بخواهد قربت ووصلت دهد ❊ پردهٔ هستیٔ ما یکسو نهد

قرب نی بالا و پستی رفتنست
قرب حق از حبس هستی رستنست

او قریب ازما بما وین طرفه ما ❊ درحجاب هستیم ازوی جدا
مای ما خود پردهٔ برذات اوست ❊ پرده واشدنی ما اثبات اوست
هست این هستیٔ ماماراحجاب ❊ بررخ زیبای اوهستی نقاب
درمیان ما واو هستست سد ❊ سد هستی نیست شد ماند ابد
هستها از نیستی آرد آله ❊ نیستی دان صنع اورا کارکاه

کارکاه صنع حق در نیستست
غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

تو بیا در هستیت غرهٔ مشو ❊ ماندی درحبس این هستی کرو
تو بجو اندر فنا ونیستی ❊ هستیٔ خودرا کراحمق نیستی
این غبار هستیت راده بباد ❊ چونکه ازهستی برستی باش شاد
در دلت کر هست میل نیستی ❊ میل معشوقیست خودتو کیستی
میل دارد یار باما مختفی ❊ میل اودرباو میل ما کفی

میل معشوقان نهانست وستیر
میل عاشق بادوصد طبل ونفیر

میل معشوقان زغیرت بس نهان ❊ میل عاشق با فغان نعره زنان
عاشق معشوق را عشقست اصل ❊ اوست ازهردوطرف جویای وصل



کس چه داند کنج پنهانست عشق ❊ عاشق ومعشوق راکانست عشق
عاشق ومعشوق ازان کنج نهان ❊ زین سعادت دورمانده دیکران
هر که عاشق نیست او بیکانه است ❊ اوازین وصلت برون خانه است

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان که زاصل از کوی اوست

جان عاشق نیست اونامحرم است ❊ نیست آدم صورتا کرآدمست
جان عاشق امده ست از کوی دوست ❊ او ببیند عاقبت هم روی دوست
او نخواهد دید هر کز آن جمال ❊ جز بعاشق وصل معشوقست محال
عشق بحر موج زن دایم بجوش ❊ جای مرغ آبست وماهی نی وحوش
عشق بیکانه است ازهر دوجهان ❊ محرم او عاشقان دیوانکان

باد وعالم عشق را بیکانکی
واندر وهفتاد دو دیوانکی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش ❊ جهد کن باعاشقان همخانه باش
کر بپرسی خانهٔ ایشان کجا ست ❊ خانهٔ ایشان در اقلیم فناست
کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه ❊ کر روی انجا نیابی جز آله
هین بیا در بادیهٔ فقر وفنا ❊ باش همره قافلهٔ عشاق را
تا رسی با حق کنی حق را طواف ❊ حاجیٔ ناجی شوی تو بی خلاف

---

( مفردات جلد رابع )

---

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

خانه را کر حج کنی بابی ثواب ❊ حج رب البیت وصل بی حجاب
حج بیت ازبادیهٔ رنج والم ❊ حج رب البیت رفتن درعدم
آن بهجرت ازوطن شدت زراه ❊ این وجودخویش راکردن تباه
کرچه مکروهست آن درذو بلا ❊ صعبتر انکه کنی خودرا فدا

آجر آن مکروه شد دار السلام ❊ اجر این با وصل حق عیش مدام

هرچه مکروه هست چون شد او دلیل
سوی محبوبت حبیب است و خلیل

این ریاضات و عمل در راه دین ❊ وین ز شوق دوست زاری و انین
ترك لذتهاورا حتها بعشق ❊ درد ذاتها و محنتها بعشق
گرچه مکروه هست نفست را یقین ❊ شد از ینها روح را راحت قرین
نفس تو خواهد در ین دار فنا ❊ میکند با عیش خوش ذوق و صفا
دولت و عزت ببیند در جهان ❊ شادمان با اختلاط دوستان

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

دوستانت همچو تو اهل تنند ❊ دائما در راحت تن می تنند
هر که عاشق نیست او تن پروراست ❊ جانش آن جانست که در گاو و خرست
حظ آن جان می شود از حظ تن ❊ او چه داند حظ وصل ذو المنن
روح انسانی که هست او جان جان ❊ جان از و یابد حیات جاودان
جنبش تن بی گمان از جان بود ❊ عشق و شوق جان هم از جانان بود

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان
لیك از جنبیدن تن جان بدان

جان جانان گر نمی یابد حیات ❊ جنبش تن میشود در سیئات
جان جانان چون حیات خاص یافت ❊ تن با نواع عبادت می شتافت
هر که روحش روح حیوانی بود ❊ جنبش او جمله شیطانی بود
هر که روحش روح انسانی بود ❊ جمله جنبشهاش رحمانی بود
نیك کردی یافتی از حق نعیم ❊ بد کنی میسوزدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس ایمن باش
زانکه تخمست و بروياند خداش

ای برادر باش نیکو کار تو ❊ تا توانی تخم نیکو کار تو



نیست ضایع نیك و بد افعال تو ❊ دامنت گیرند چون اطفال تو
جنبشت گر هست بر فرمان حق ❊ یافتی احسان بی پایان حق
ور بجنبی بر مناهی وای تو ❊ شد جحیم از قهر حق مأوای تو
جنبش مرد خدا از عشق دوست ❊ جنبش اهل هوا بر نقش پوست

جنبش اهل فساد آنسو بود
که ز ناز و غمزه و ابرو بود

هر کرا در حکم شیطانست دل ❊ میل او باشد بنقش و آب و گل
دل که هادی باشد اورا ذو الجلال ❊ او نخواهد جز جمال لا یزال
زشت گردد پیش چشمش نقش پوست ❊ میشود در آرزوی حسن دوست
نقش تن را ابلهان دل داده اند ❊ چشم جان از نور حق نگشاده اند
اهل معنی را هدایت رهنماست ❊ اهل صورت گمرهند از راه راست

جز مقام راستی یکدم مه ایست
هیچ حارس مرد را چون چشم نیست

چشم را گر نور یزدان نیست نور ❊ او ز حسن لا یزال هست کور
گر نیابد نور حق بر نور چشم ❊ او نبیند از شتر الا که پشم
چشم کو حق بین نباشد کور به ❊ یار اگر همدرد نبود دور به
هر که او را کور باشد چشم تن ❊ میکند آلوده او ثوب و بدن
چشم دل از نور حق چون نیست باز ❊ آن دل ار شستی شود آلوده باز

کور را گر از پلید پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

یا الهی هم تو ده پالوده گی ❊ هم تو ده پاکی ز هر آلوده گی
چشم دل را از عنایت سرمه ساز ❊ تا بنورت میشود آن چشم باز
ما خدایا بس خطاها کرده ایم ❊ خویش را در دوزخت جا کرده ایم
لیك از عفو و کرم داریم امید ❊ گر شقی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی ما لئیمیم ای خدا ❊ عفو کن انا ظلمنا نفسنا

آنکه فرزندان حق خاص آدمند
نفخهٔ انا ظلمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر کناه ❁ خوف کن از نعمت قهر اله
دست یک شیخی بکیر و توبه کن ❁ خوبهای بد بکن از بیخ و بن
بنده شو مر شیخ خود را شو مطیع ❁ دور شو از جمله افعال شنیع
اعتقاد پاک کن آن شیخ را ❁ تا پنداری که هست از حق جدا
چونکه کردی اعتقاد او را بجان ❁ هیچ جائز نیست کردن امتحان

شیخ را که پیشوا و رهبرا ست
کر مریدی امتحان کرد او خراست

چون کنی اش امتحان ای خر بیا ❁ کیستی تو امتحان کن خویش را
کر تو مرد حق شناسی راست بین ❁ هر کرا بینی مبین کژ راست بین
تو بکن ایمان خود را پاک و صاف ❁ هر کرا بینی مدان او را کذاف
هر که ایمان آورد الله را ❁ کشت او منسوب آن درکاه را
جمله از یک نور روشن مؤمنان ❁ شمعها قندیلها ابدا نشان

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو ❁ هر کجا باید شود خلقش نکو
مؤمن از اسمای الله کریم ❁ هست بس ایمان ز اوصاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر ❁ آن دل از اسرار حق باشد خبیر
هادی آن دل شود الطاف حق ❁ وصفهای او شود اوصاف حق
وصفهایش چونکه کشت از تن جدا ❁ رفت در دریای اوصاف خدا

بس کسان که از جهان بکذشته اند
لا نیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق رسید اوصافشان ❁ ذاتشان واصل بذات بی نشان
جسم ایشان بود مرآت خدا ❁ بود تابان اندرو ذات خدا



جان ایشان بد ضیا زان آفتاب ❁ آفتاب آمد ضیا را هم مآب
کر تو داری آرزوی بی نشان ❁ جان خود با جان ایشان میرسان
جان تو با جان ایشان چون رسد ❁ بی کمان آن جان بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان

متصل کن روح خود با روحشان ❁ تا رسد روحت بوصل بی نشان
کشته ایشان همه مرغان صفات ❁ عزم ایشان تا باقلیم حیات
می پرند اندر هوای وصل یار ❁ نیست ایشان را دمی یکجا قرار
کار آن خاصان بعامه نصح و پند ❁ که برید این جهان دامست و بند
هم بفعل و هم بقول این ناصحان ❁ میکنند ارشاد با خلق جهان

پند فعلی خلق را خود آب تر
که رسد در جان هر با کوش و کر

ناصحی ار با قول کوید نصح و پند ❁ فعلهای او چو افعال او بود
آنچه کوید مردمان را هر زمان ❁ فعلهای او همه برعکس آن
خلق پند اینچنین کردار او ❁ میکنند اکراه از کفتار او
خود قلاب خلق این آخر زمان ❁ میرمد از پندهای صالحان
کرم کردد کور وی چون بشنود ❁ پند ناصح را ولیکن نکرود

کور چون شد کرم از نور قدم
از فرح کوید که من بینا شدم

چون دلش کور است این کرمی نور ❁ میرود زود او بماند سرد و کور
چشم دل چون کور باشد مرد حق ❁ چون دهد ز اسرار حق او را سبق
چشم سر کر کور باشد در جهان ❁ جمله تصویرات از و باشد نهان
چشم دل کر کور باشد همچنان ❁ نیست تصویرات غیبی اش عیان
چشم سر بیند صور کوته دراز ❁ چشم معنی در معانی کشته باز

این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته انجا که خداست

هر که اورا یار باشد چشم جان ❊ آن جهان بی نشان گردد عیان
چشم باطن را کشاید نور شیخ ❊ ای خنك ازاکه شد منظور شیخ
شیخ کامل چشم جانرا سرمه ساز ❊ چشم جان تو شود زان کحل باز
بنده شو تا کحل می بخشد ترا ❊ چشم جان از کحل او یابد ضیا
گر کند آن دیده ور بر تو نظر ❊ میکنی با همتش بی پا سفر

چونکه با شیخی تو دور از زشتئی
روز و شب سیاری ودر کشتئی

هر که در کشتی نشیند با حضور ❊ می برد کشتیش تا اقلیم دور
شیخ کشتیبان و کشتی همنش ❊ شد همان کشتی نشستن صحبتش
وارثان انبیا اند اولیا ❊ میدهند ایشان ز حق پیغامها
شیخ کامل نائب پیغمبراست ❊ همچو پیغمبر ز خلقان برتراست
شیخ تو پیغمبر ایام تست ❊ هین بیا در خدمتش می باش جست

مکسل از پیغامبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

می نیابی تو بخود راه خدا ❊ شیخ باید پیشوا و رهنما
کی شوی تو بندهٔ مردان حق ❊ ننك داری خواجگی دادت قلق
کشتهٔ تو بندهٔ نفس خسیس ❊ خویش را از جهل پنداری رئیس
تو بعلتهای شهوانی علیل ❊ در تماشای جهان ماندهٔ ذلیل
تو بمال و جاه کی باشی عزیز ❊ کود کی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است ❊ این جهان پیشش ز سر کین کمتر است
شیخ کو شد بندهٔ خاص خدا ❊ پیش قدرش هیچ باشد ماسوا



پادشاهی خود یقین در بندگیست ❊ عزت و اقبال در افکندگیست
بندهٔ حق پادشاه جاودان ❊ نیست باقی شاهیٔ شاه جهان
بندگیٔ حق مخلدزندگیست ❊ در حقیقت پادشاهی بندگیست

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

پادشاهان سرخوشان تاج و تخت ❊ از شراب بندگی مستند بخت
از شراب بندگی سرمست شو ❊ تا شوی عالی و سمای پست شو
ننك و عاراست عاشقانرا تاج و تخت ❊ شد فنا و نیست شان عز و بخت
چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه ❊ دل منه بر مال و جاه ای پادشاه
چون بپرد زین قفس این مرغ جان ❊ کی شود این مال و زر همراه آن

همره جانت نگردد مال و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

پادشاهیٔ جهان بازیچه ایست ❊ شاهیٔ باقی طلب انجامدایست
پادشاهیٔ ابد عشق خداست ❊ گرچه عاشق صورتا خور و گداست
عاشقان شاهان ملك بی حدند ❊ تا ابد در پادشاهی سرمدند
شاهیٔ شاهان عالم عاریه است ❊ عاربه بیرون رود آخر ز دست
گر همی خواهی تو ملك پایدار ❊ ملك فانی را همی کن تارومار

ملك برهم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملك خلود

بود ادهم ملك فانی را بداد ❊ گشت در اقلیم باقی کیقباد
چون نخواهد ماند باقی ملك و مال ❊ چون نخواهی عز و جاه لایزال
فقر ازان رو گشت فخر مصطفی ❊ بود عاشق او بدیدار خدا
هر که باشد طالب دیدار حق ❊ هستیٔ خود را کند ایثار حق
هر که شد او عاشق دیدار دوست ❊ گرد کوی دوست گشتن کار اوست

تشنه راخود شغل چه بود درجهان
کردآب حوض کشتن جا و دان

ای برادر عاشق دیدار باش ❊ یکدمی غافل مشو در کار باش
کن تماشای جمالش آرزو ❊ جوش کن چون دیك اندر جست وجو
چون کسی کواشتری کم کرده است ❊ درطلب جویان و پرسان کشته مست
یا وه کردی اشتر کم باب تو ❊ جست شود رجست وجو بشتاب تو
دوست راباجان تو هست اتصال ❊ لیك تو غافل شده سنی زین وصال

اتصالی بی تکیف بی قیاس
هست رب الناس راباجان ناس

این عجب که هستیٔ تو هست او ❊ کشته کوکو کرتو کردی کو بکو
در بغل کم کرده ئی تو کیسه را ❊ درطلب این سو وآن سو یی بیا
در بغل کن دست راازخود طلب ❊ تا بیابی وکنی عیش و طرب
دوست رابیرون مجو ازخود بجو ❊ چون بجویی آب رامجوز جو
هی چه باپهناست این صحرای دل ❊ منتهای نیست با پهنای دل

این جهان خست ودل چون جوی آب
این جهان حجره است ودل شهر عجاب

شد یقین که این جهان زاندیشه شد ❊ ضیغم اندیشه رادل بیشه شد
هست این اندیشهٔ اندر دل همان ❊ می نیابی هیچ در کون ومکان
تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست ❊ آن که اندیشه کنداو کود کیست
در دات او میکند اندیشه او ❊ باکه کویم محرم اسرار کو
هستیٔ ماخود همان اندیشه است ❊ ماچو شیر وجسم ماچون بیشه است

جسم ما روپوش باشد در جهان
ما جو دریا زیراین که در نهان

جسم ماانبان پرخلطاست وخون ❊ باطناً ما ازهمه عالم فزون
جسم رااجزا واعضا وحواس ❊ روح راذات وصفات بی قیاس



ما که کنج عشق را کنجینه ایم ❊ ما جمال دوست را آینه ایم
از شراب عشق پرشد جام ما ❊ نیست یکجا یکدمی آرام ما
کشت مستولی چنان عشق خدا ❊ جمله خوشها کشت ناخوش پیش ما

عشق در هنکام استیلا وخشم
زشت کردا ند لطیفا نرا بچشم

ای برادر باش توجویای عشق ❊ نوش کون ازجام حق صهبای عشق
کر بنوشی نور حق ازجام عشق ❊ مست کردی وشوی بدنام عشق
ظاهرت رامیکنی کرجه خراب ❊ لیك ازباطن براندازی حجاب
چونکه کردد باطنت باغ ارم ❊ ظاهرت کرنیست کردد نیست غم
ظاهرت هیجست وفانی وهباست ❊ باطنت آراسته بزم خداست

ظاهرت ازتیره کی افغان کنان
باطن تو کلستان در کلستان

ظاهرت آخرشدن خواهد خراب ❊ جسم تو آخر شود مشتی تراب
باطنت باقی بماند پایدار ❊ اندروعیش مؤبد وصل یار
اهل دل کردند صورت را خراب ❊ کرد درباطن خداشان فتح باب
ظاهرا مسکین وغمکین خوروزار ❊ باطناً شاد وفرخ با وصل یار
ظاهرش پژمرده وکشته خراب ❊ باطنش باشاهد وشمع وشراب

عارفان دوزش چون خار بشت
عیش پنهان کرده درخار درشت

احمقانرا نیست از باطن خبر ❊ لاجرم ماندند در بند صور
اهل ظاهرزان شود صورت پرست ❊ کزشراب مکر شیطانست مست
کشته اوقانع بعیش این جهان ❊ ذوق اینجا می شناسد اوهمان
اونداند این جهان خاکتود ❊ پیش آن عالم خس ناچیز بود
آن جهان دریای بی حد وکران ❊ برك کاهی دان تو پیش این جهان

این بیابان دز بیابانهای او
همچو اندر بحر یکتای مو

این بیابان این جهان بی ثبات ❊ آن بیابانهاست عشق بی جهات
این بیابان اهل دنیارا مکان ❊ آن بیابانها مقام عاشقان
این جهان واهل این هم بی وفا ❊ عشق عاشق شد بقا اندر بقا
تو مجو هرگز وفا ز اهل جهان ❊ گر وفا جو بی بیابا عاشقان
پیش عاشق نعل پاره مال وزر ❊ اهل دنیانیست الا مرده خر
زین خران تاچند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
نعل ومال وزر متاع دنیوی ❊ لعل اسرار ور موز مثنوی
گر خری تو شد سزاوار تو نعل ❊ کاه وجوجو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان ❊ آخراست دنیا وطلا بش خران
اندر آخر قسم خر کاه و علف ❊ خر چه داند عزو اقبال وشرف
دوست می دارند آخر را خران ❊ احمقانرا شد جنان سلك جهان
ای خنك انرا کزین ملکت بجست
که اجل این ملك را ویرانگراست
گرنه خر نیست آخر جای تو ❊ ملك علیین بود مأوای تو
گرترا این آخر دون خوشتراست ❊ صورتت انسان ومعنی ات خراست
روح تو گر روح انسانی بدی ❊ او کجا قانع بدین فانی بدی
هست انسان مظهر ذات خدا ❊ از صفات حق شد اورا وصفها
ما کرانسانیم از ماجو خدا ❊ جمله ذو دان خلق ما وخاق ما
خلق ما بر صورت خود کرد حق
وصف ما از وصف او گیرد سبق
هر که شد انسان کامل پادشاست ❊ جملهٔ اوصافش اوصاف خداست
وصفها بخشد خدا ز اوصاف خود ❊ مؤمنانرا جاودانی وابد



وصفشان چون شد زوصف کردکار ❊ کی فنا گردد بماند پایدار
جملهٔ اوصاف واخلاق نکو ❊ در بقا باجان بی پایان او
زان صفتها هم اثرها هر دمی ❊ زابدانها هم بجان ماند همی
مرد محسن لیك احسانش نمرد
نزد یزدان دین واحسان نیست خرد
هرچه اندر دین واحسان کسب وکار ❊ میکنی باجان بماند پایدار
پس بیا جان پدر گر عاقلی ❊ خیرها کن تا بیابی حاصلی
عقل کامل گر بجان باشد وزیر ❊ میکند تدبیرهای دلپزیر
شاه جان کو شد باحسان وکرم ❊ تخم احسانها بکارد دمبدم
ان وزیر ار ناقص است وبد گهر ❊ شاه جانرا میکند زیر وزبر
عقل تو هر سوی مغلوب هواست
در وجودت ره زن راه خداست
عقل کامل کی کند هرگز خطا ❊ کار او دایم صوابست ووفا
جملهٔ افعال او گردد صواب ❊ او منور همچو ماه وآفتاب
عقل ناقص میکند دایم خطا ❊ میکند اندر بدی تدبیرها
کسب وکار او همه فسق وفجور ❊ هیچ از حق نیست اورا فیض ونور
پس ببین خودرا جو مرد آگهی ❊ در ره دین راستی یا گمرهی
میروی که گمره وکه در رشد
رشتهٔ پیدانی وانکت میکشد
رشته بیدان اختیار ومیل را ❊ این سررشته بدست آن خدا
که بخیرت میکشد گاهی بشر ❊ میرود در امر تقدیرش بشر
یا الهی تو بکش سررشته را ❊ هم بدان جانب که آنست رضا
میل مارا میکشان سوی وصال ❊ خوان وصلت را بکن مارا حلال
چشم مارا از هدایت بر گشا ❊ نیك راهم نیك وبدرا بد نما

ای خدای رازدان خوش سخن
عیب کار ما ز ما پنهان مکن

از عنایت چشم ما کر واشود ❊ عیب کار ما بما پیدا شود
کار کان حظ نست معیوب دان ❊ کار کان حظ داست محبوب دان
کار کزوی آینهٔ دل را صفاست ❊ او بقین کار صوابست بی خطاست
دل شود صافی ز تقوی و صلاح ❊ هر که صافی شد دلش یابد فلاح
کنج احسان خدا اندر داست ❊ عکس دل ان در دو عالم هر چه هست

باغها و میوها اندر دلست
عکس لطف آن در بن آب و کلست

محرمی کو تا بکویم راز دل ❊ کو دلی رسته ز حبس آب و کل
محرم این رازها اهل دلست ❊ فهم این سرها نه کار عاقلست
عاقل از اسرار دل اکاه نیست ❊ عقل بیرونست این سو راه نیست
مو بمو میدان احوال جهان ❊ لیك نادانست ز اسرار نهان
عقل زیرك کود نست زین نکتها ❊ عاشق حیران شناسد رازرا

زیرکی بفروش وحیرانی بخر
زیرکی ظنست وحیرانی نظر

می نماید زیرکی سود و زیان ❊ میرساند در مراداتِ جهان
لیك حیرانی بویرانی کشد ❊ کشکشان تا کنج پنهانی کشد
زیرکی آموزدت علم و هنر ❊ میکشد باشاهی و فتح و ظفر
زیرکی ات میکشد سوی فنون ❊ میکشد حیرانیت سوی جنون
زیرکی ات میکند صبر جهان ❊ میکند حیرانیت قطب زمان

چون تیمم باوجود آب دان
علم نقلی بادم قطب زمان

علم نقلی جمع کردی آنچنان ❊ درجهان کشتی تو مفتی زمان
از موالی جهان کشتی تو صدر ❊ از همه برتر شدی بافضل وقدر



سیر کردی تو بشهرستان عقل ❊ کوی بی عزت بردی از میدان عقل
تو ندیدی لیك شهرستان دل ❊ می نکردی در درون سیران دل
هین بیابانی شو واز خود تهی ❊ زیرکی بفروش و بستان ابلهی

خویش ابله کن تبع میرو زپس
رسته کی زین ابلهی یابی تو بس

تو بیا این عقل ودانش را بهل ❊ مرده شو در صحبت یك اهل دل
گر کنی سیران دل سلطان شوی ❊ سرور اقلیم بی پایان شوی
تا شود رهبر بشهرستان دل ❊ میکنی با همتش سیران دل
عقل تو شد پای جانت را عقال ❊ جان کجا یابد بسیر دل مجال
پس فدا کن عقل را در راه عشق ❊ عقل باقی میطلب از شاه عشق

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری ازان سویست کوست

عقل در تحصیل فضلست وهنر ❊ از جنون عاشقانست بی خبر
عاشقان در بزم معشوق نهان ❊ از شراب خم وحدت سرخوشان
عاقلان باعز وناموس و وقار ❊ میکنند از فقر و ذلت ننك وعار
کشته تابع با مراد نفس شوم ❊ بهر عز ونفس کوشد در علوم
علم وفن را زان بورزد هر دنی ❊ تا سلاح او شود در ره زنی

بد کهر را علم وفن آموختن
دادن تیغی بدست راهزن

هر که او بد در ازل زشت وشقی ❊ او نخواهد کشت هرگز متقی
گر ورا آموختی علم و هنر ❊ در شقاوت چیره شد آن بدکهر
علم وحکمت که سلاحست در جهاد ❊ کشت اورا آلت ظلم وفساد
آن شقی گر عالم وحاکم شود ❊ دست یابد مفسد وظالم شود
خود ببینی اندرین آخر زمان ❊ حاکمان دهر اغلب احمقان

احمقان سر ورشده سبند وز بيم
عاقلان سرها كشيده در كليم

وانكه بداند را زل خوب وسعيد * چون بعلم وحكمت وقدرت رسيد
علم وفضل اوراسعادت مى شود * آلت زهد وعبادت مى شود
اهل تن راعلم وقدرت شد ضلال * اهل دل رابر كشايد پر وبال
مطلب تن اين جهان خاكدان * مقصد جان سير شهر لامكان
عزم جان در بزم خاص ذوالمنن * در زمين تيره عيش و بزم تن

جان كشايد سوى بالا بالها
درزند تن درزمين جنكالها

آرزوى جان بجانان اتصال * تن نخواهد هيچ ازين خاك ارتحال
جان بحبس تن زجانان آمده ست * اندرين عالم بسيران آمده ست
شاهبازست آمده بهر شكار * اودرين ويرانه كى دارد قرار
اين جهان چون آخراست وتن چوخر * اونخواهد كشت زين آخر بدر
هركه آخر بين شود كاروخراست * هركه آخر بين شود نيكو فراست

هركه آخر بين ترا ومسعودتر
هركه آخر بين ترا او مطرودتر

هركه آخر بين شود اوروز وشب * اندرين دنيا كند سعى طلب
مقصد اقصاى او اينست همان * عزت وراحت يابد درجهان
هركه آخر بين شود اوهر زمان * ميشود دركسب وكار آن جهان
اوچومرغى درقفس بس بى قرار * پرشده از اشتياق وصل يار
اين جهان واهل اين فانى شود * آن جهان واهل آن ماندابد

اين جهان واهل اين بى حاصلند
هردواندر بى وفا بى يكدلند

سعيها دارند اين اهل جهان * درجهان باعزوجاه وخان ومان
درامور عيش دقتها كنند * دائما درجهد استقصا كنند



پرشده بافكرها تدبيرها * كارايشان مكرها تزويرها
اندرين دنياى فانى اين خسان * هريكى شده موشكاف وخرده دان
از كياست وزخرد لافى زنند * احمقند وسخت كند وكودنند

نفس اكرچه زيركست وخرده دان
قبله اش دنياست اورامرده دان

كرچه ميكوشى تو در فضل و هنر * ليك بس دون همتى و بدكهر
كر بكردى ترك عزاين جهان * كشف كشتى برتواسرار نهان
چونكه عاشق نيستى هستى تو خر * ميشود خرمهره اين علم وهنر
كرجل خر راز اطلس ميكنى * كى بيفزايد زقدر آن دنى
زين هنرها مى شدى اى خر توشاد * چون بمردى جمله رادادى بباد

آن هنرهاى دقيق وقال وقيل
قوم فرعونند اجل چون آب نيل

علم تو كرعلم ربانى بدى * ازفناى جسم كى فانى بدى
سرمدى بودى وباقى همچو جان * ماندى باجان پاكت جاودان
كربدى آن علم تو ازداد حق * دائما ازحق بخواندى توسبق
علم تو بهر هواى نفس بود * نفس فانى كشت زان علمت چه سود
كسب وكارى كه نه از بهر حقست * مكر شيطانست زان بى رونقست

زان همه كارتو بى نوراست وزشت
كرتو دورى ازفرونور بهشت

وربراى حق بود علم وعمل * دور باشى ازفساد وازدغل
بوده ئى در اصل پاكيزه سرشت * درتو پيدا كشت آثار بهشت
پاك باش وصاف كن اوصاف را * بعد زان ميكوش درراه خدا
پاك كن خودرا وباحق كن نياز * كه طهارت بايد وانكه نماز
خانهٔ دل اولا خلوت بكن * بعد زان معشوق رادعوت بكن

ای دل از کین وکراهت پاك شو
بعدزان الحمد خوان چالاك شو

حمد خوان آن خالق محمود را ❋ بی ریا عابد شو آن معبود را
گرشوی مقبول آن معبود تو ❋ حامدی وگشته ی محمود تو
تو شدی مقبول آن صاحب کرم ❋ که ز کن کونین آورد ازعدم
چون تموج کرد بحر بی نشان ❋ کف زدو زان شد زمین وآسمان
خود چه چیز است این زمین وآسمان ❋ برك سبزی دان زباغ لامکان

آسمانها وزمین یك سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان

کرده است این خالق بیچون عیان ❋ قدرت خود از زمین وآسمان
آسمانها وزمین آثار او ❋ شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین وآسمان ❋ لیك در هر ذره گشته عیان
از عنایت گر کند چشم تو باز ❋ تو عیان بینی وگردی اهل راز
ور ز قهر او بر دلت مهری زند ❋ در عما وجهل مانی تا ابد

مهر حق بر چشم وبر گوش وخرد
گر فلاطونست حیوانش کند

یا الهی تو مزن آن مهر را ❋ بر دل شوریده مجنون ما
آینه حسهای ما را کن جلا ❋ اندران آینه حسنت وانما
گر ببخشی چشم ما را فرونور ❋ در حجاب قهر می مانیم کور
آینه دل آن زمان یابد جلا ❋ که کنی پرهیز از اوت وغدا
از غدای تن اگر یابی فطام ❋ تو ز خوان خاص حق نوشی طعام

زین خورشها اندك اندك باز بر
کین غدای خر بود نی آن حر

بنده تن چند باشی باش حر ❋ از غدای این تن فانی ببر
قوت باقی جو ز معطی غنی ❋ هین مشو قانع باین قوه دنی



این غداها نفس را قوت دهد ❋ آن غداها روح را قربت دهد
این غدا تن را برد در آبریز ❋ وان غدا جان را کند پاك وعزیز
گر زمانی می چشیدی زان غدا ❋ خود غدا چه بود که جان کردی فدا

چون خوری یکبار از مأکول نور
خاك ریزی بر سر نامه وتنور

گر تو باشی عاشق مست خدا ❋ نور حق یابی ز هر قوه غدا
گر ز غیر دوست رو بر تافتی ❋ دوست را اندر دل خود یافتی
در درون دل اگر یابی ورا ❋ بعد از آن هرگز نگردی زو جدا
گرچه حبس گوشتی وپوستی ❋ تو درین حبس وعنا با دوستی
هرکه در کهدان بیابد وصل یار ❋ گردد آن کهدان مر او را سبزه زار

هرکه باشد همنشین دوستان
هست در گلخن میان بوستان

ور بگلشن همنشین دشمن است ❋ بر تو آن گلشن قبیح از گلخن است
دوست را بیرون مجو اندر دلست ❋ روح در دل پادشاه عادلست
هست این دل ای پسر شهر عظیم ❋ پادشاه بی نظر انجا مقیم
بوالعجب شهرست اما شهر دل ❋ نیست آن چون شهرهای آب وگل
گشت انجا عقل کامل چون حرس ❋ نفس را انجا نباشد دسترس

عقل ایمانی چو شحنه عادلست
پاسبان وحاکم شهر دلست

شهر دل را عقل چون شد پاسبان ❋ کی کند شیطان دزد آنجا زیان
پاسبان عقل را چون برد خواب ❋ میکند آن شهر را شیطان خراب
نفس خائن عقل را چون خفته دید ❋ میدهد با دست شیطان او کلید
روح انسانی گر انجا حاکمست ❋ شهر دل ایمن ز دزد ظالم است
در دغا گر صد هزاران لشکر است ❋ کی ظفر یابد اگر بی سرور است

اصل اشکر بی کان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود

پاسبان عقل را بیدار کن ❋ پادشاه روح با او یار کن
نفس خائن را بکش با صد محن ❋ هست او همراز دزد اهرمن
عقل و جان و دل همه زندانیند ❋ تا که اندر حبس جسم فانیند
کر تو این زندان تن ویران کنی ❋ در فضای لامکان سیران کنی
با ریاضت کر کنی تن را خراب ❋ جان از ین زندان بیابد فتح باب

این عجب که جان بزندان اندر است
وانکهی مفتاح زندانش بدست

چون بدستت داد حق مفتاح را ❋ کرد روشن در دلت مصباح را
حق ترا ادراك داد و اختیار ❋ اندرین زندان چرا کردی قرار
در وجودت پس تو عدل و داد کن ❋ روح را از حبس تن ازاد کن
هر که قدرت یابد و ضایع کند ❋ در پشیمانی بماند تا ابد
آن یکی از تشنه کی شور یده حال ❋ پیش چشم او روان آب زلال

پای تا سر غرق سرکین آن جوان
می زند در دامنش جوی روان

در دل تو چشمه آب حیات ❋ زان ننوشی که رهاند از ممات
در بغل پنهان ترا همیان زر ❋ تو ز فقر و جوع کشته در بدر
در بر تو چون مه عریان حبیب ❋ تو بخواب از ذوق وصلش بی نصیب
ور زمانه طالب اسرار کو ❋ تا بکویم سر وحدت مو بمو
ور بیابم عارف صاحب هشی ❋ وا قفست او به ز کفتن خامشی

خامشی بحر است و کفتن همچو جو
بحر می جوید ترا جو را مجو

خامشی دخلست و کفتن خرج بس ❋ دخل خواهی خرج را کم کن هوس
ور بکویی تو سخنها چون شکر ❋ حیف دان چون کوش خلقان کر



در زمانه عاشق همراز کو ❋ تا که راز عشق را کویم باو
ور بیابم واصل درکاه را ❋ پیش او کفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او را در نظر ❋ چون ز معشوقش بیاری تو خبر

هر که او اندر نظر موصول شد
این خبرها پیش او معزول شد

هر که او را قند باشد در دهان ❋ چون کنی از لذت قندش بیان
انکه او را کشف شد علم لدن ❋ تو مکو از علم نقلی اش سخن
تو بیاری پیش او نقل کتاب ❋ می کنی شرح از ثواب و از عقاب
هر که شد مقبول شاه بی نشان ❋ دوست را با چشم جان بیند عیان
از ثواب و از عقاب او فارغست ❋ بی کتاب و درس نورش بازغست

پیش بینایان خبر کفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

مست حق کو عاشق دریادلست ❋ وصلت معشوق او را حاصل است
تو بکویی پیش او زهد و صلاح ❋ میکنی تقریر از راه فلاح
او ز عشق دوست بکشاده بصر ❋ تو بعقل از نقل میکویی خبر
آفتاب عشق چون کردد عیان ❋ عقل چون سایه کریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست ❋ عقلهای عاقلان چون سایهاست

عقل سایه حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب

عقل اکر یابد مقام جبرئیل ❋ او بوادی نمی یابد سبیل
جبرئیلست عقل پیر راه دان ❋ در مقام قاب قوسین او بجان
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر ❋ عقل شان چون رو به و عقلش جو شیر
پیر انست کو شود دانای راز ❋ نی که بیند در جهان عمر دراز
چون نشد اهل یقین او در شك است ❋ او اکر صد ساله باشد کودك است

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر

ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

کودکی کهواره بودی آن مسیح * لیك اندر مهد پیری بد فصیح

چون نیابد باوصال حق سبیل * کس نباشد پیر با عمر طویل

ور بیابد در جوانی وصل دوست * شو مریداو که پیر راست اوست

کرده‌ٔ ای شیخ ریش خود سپید * کودکی چون از خدا هستی بعید

پس تو پیر پیشوا انکه شوی * کزدرون خویشتن آکه شوی

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی

همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین * مانده‌ٔ اندر حجاب کبر و کین

کر نه پیری دعوی پیری مکن * در تجوع لاف از سیری مکن

تو که از پندار خود در پرده‌ٔ * خویشتن را پیر مرشد کرده‌ٔ

اکثر عمرت بنادانی کذشت * بوده‌ٔ تو غافل از اوقات کشت

جهد کن تخمی که مانده است بکار * بر کذشته بیهده حسرت میار

بر کذشته حسرت آوردن خطاست

باز ناید رفته یاد آن هباست

چون کذشت و فوت شد بکذر تو نیز * وقت نقد خود نکه دار ای عزیز

هین بقیه‌ٔ عمر را ضایع مکن * کوشوار کوش جان کن این سخن

چون شنیدی پند دانشمند را * بادل و جان کن قبول این پند را

مرشد کامل ترا چون پند داد * طوطی‌ٔ جان ترا او قند داد

لیك حیف است کر دهد قند او بزاغ * کافرا را سود نبود از بلاغ

پند کفتن با جهول خابناك

تخم افکندن بود در شوره خاك

بی سعادت را اکر کویند پند * او همی رنجد نمی آید پسند

دشمن ناصح شود ان بد فعال * آید از پند و نصیحت انفعال



از حماقت آن لئیم و آن دنی * می شناسد دوستی را دشمنی

تو ورا نیکی کنی او بد کند * آب حیوانش بیاری رد کند

تو ورا احسان کنی آن بد فعال * میکند از سوی ظن باطل خیال

هر کرا افعال دام و دد بود

بر کریمانش کمان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم * میکند پند و نصیحت بر لئیم

که بیا آزاد شو زین دامها * تا دهم از باده‌ٔ حق جامها

تو نه‌ٔ درخور بدین دنیای دون * هین بیا در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از خواب خور * چند روزی با خود آمی باش حر

ماندی از ملك و شاهی و کنوز * کشته‌ٔ برحرقه‌ٔ تن پاره دوز

ای ز نسل پادشاه کامیار

با خود آزین پاره دوزی ننك دار

باز جانت آمد از اقلیم جان * کشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان بیهوده یك آرایش است * جمله‌ٔ آسایش و آلایش است

جان که باشد از جهان لامکان * چون کند در مزبله جا و مکان

هین برای مرغ جان در لامکان * نیست درخور مر ترا این خاکدان

این جهان خود هست زندان کبار * کی کنند از رنك و بویش افتخار

افتخار از رنك و بو و از مکان

هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنك و بو خود هست عار * کی شود عشاق راز این افتخار

همت مرد خدا آنست کو * میشود قانع همان با رنك و بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول * کی کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او حور جنان * او کجا قانع شود با این جهان

دور نخ از مؤمن کریزد زین سبب * که نکرد او ملك دنیا را طلب

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان
که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

تا رازکفرست وازفسق وفجور ❋ مؤمن ازانوار دین کشته ست نور
نور مؤمن ناررا زان میکشد ❋ نور را واز نور حق دارد مدد
ناراز خود بینی واز کبر وکین ❋ بی گمان پاکست زینها مرد دین
مرد دین در نیستی خوار وحقیر ❋ در نیاز وعجز ومسکین وفقیر
ازخدادورت کند اکرام خلق ❋ باش جا پك تا نگیرد دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند
زهراندرجان اومی آکنند

عاشقانرا نام وناموس ووقار ❋ فخرکی باشد که بس ننگست وعار
کی بود هرگز مراد عاشقان ❋ جز بدادن دررە معشوق جان
آه من ازعشق چون گویم بیان ❋ چونکه اوصافش نیاید درزبان
عشق کی گردد بیان با گفت وگو ❋ بحر بی پایان نگنجد درسبو
انچه هست اندردل وجانم نهان ❋ گرشدی پیدا فنا گشتی جهان

گر بگویم آنچه دارم در درون
بس جگرها گردد اندرحال خون

دردل من پرشده ست انوار حق ❋ کشف شد باجان من اسرار حق
گربیایی وبمیری پیش من ❋ می شوی باصدق دل درویش من
می شوی هم مشرب وهمراز من ❋ می شوی درعشق حق انباز من
شیخ صورتها نکه نفر بدبر بو ❋ هست اومغلوب اندر دست دیو
پیرمیجو کو بشیطان غالبست ❋ شومریداو که حق را نائبست

یار غالب شو که تا غالب شوی
یارمغلوبان مشو هین ای غوی

مرشدتوچونکه مغلوب هواست ❋ مهرهٔ دیواست نه محبوب خداست
پس کجایابی توازوی فیض ونور ❋ که توکوری وعصاگیر توکور



گرمرید مرشد بینا شوی ❋ درپی یك عارف دانا روی
درپی او از ضلالت وارهی ❋ دور باشی ازخباط وگمرهی
تو بیابی ازعنایت دسترس ❋ پس نماند سد پیش وسد پس

چونکه سد پیش وسد پس نماند
شد گدازه چشم ولوح غیب خواند

گرشوی شاگرد آن استاد را ❋ زو بیابی شعلهٔ ارشاد را
اوترا ازلطف خود احسان کند ❋ تا ترا اززمرهٔ مردان کند
میشوی ازحبس این دنیاخلاص ❋ حضرت حق راشوی مقبول وخاص
گرشوی فانی یقین باقی شوی ❋ شارب صهبای آن ساقی شوی
توشوی فانی واز خود وارهی ❋ بل بقا یابی واز خود آگهی

لاشدی پهلو الا خانه گیر
این عجب که هم اسیری هم امیر

چون زنفس هستی خود لاشدی ❋ یافتی اثبات خود الا شدی
نورخود رستی وپیوستی بخود ❋ ازعدد فارغ شدی گشتی احد
درفنا ونیستی بشتافتی ❋ چونکه کشتی نیست هستی یافتی
چون مرید حق شدی گشتی مراد ❋ دولت جاوید دادت باش شاد
نور خود دانا بخود بینا شدی ❋ غرق بحرعلم الاسما شدی

علم الاسما بد آدم را امام
لیك نی اندرلباس عین ولام

نفخهٔ حق خاك آدم را رسید ❋ هم زروح خود دران قالب دمید
قالب آدم خدا را مدرسه ❋ درس اینجا وحیها ووسوسه
این عجب شاگرد وطرفه اوستاد ❋ که بخود بی خودزخود تعلیم داد
باطنش وحی است وغیب نابدید ❋ ظاهرش حرف ولغت گفت وشنید
شد بظاهر اهل ظاهر مستفید ❋ غرق دردریای باطن اهل دید

هر دل ارسامع بدی وحی نهان
حرف وصوتی کی بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان ❁ درجهان میکرد قدرتها عیان
که معانی کشت درصورت پدید ❁ اهل صورت ازصور معنی چشید
ساخت صورتها زلفظ صوت وحرف ❁ کشت معنی همچو آب اینها چو ظرف
خلق خشکی میخورند از ظرف فهما ❁ ماهیان بی ظرف از بحر صفا
اهل ظاهر ذوق دارد از صور ❁ عاشقان ازذوق ایشان برحذر

آنچه عین لطف با شد برعوام
قهر شد برعشق کیشان کرام

اهل صورت رازصورت ذوق داد ❁ کرد ایشاراز صورت برمراد
عاشقان کشتند با عشق آشنا ❁ بحر وحدت را بکرا دند آشنا
نیست بی حکمت معانی وصور ❁ درتما شا عارف صاحب نظر
هرچه بینی درصور معنیست آن ❁ کنز مخفی درصور کشته عیان
آن صور جمله مظاهر کشته اند ❁ تو معانی بین که ظاهر کشته اند

بهر اظهاراست این خلق جهان
تا نماند کنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد ❁ ازعدم این هستها ایشار کرد
صانع قادر بقدرت جود کرد ❁ که عدم رادرصور موجود کرد
نیست ازصنع بدیعش هست شد ❁ ازمی ایجاد اشیا مست شد
ان عدم که بود آن غیب ونهان ❁ کشت ظاهر درعیان وشد جهان
کس کجا داند کداین اسرار چیست ❁ بس عجب که نیست هست وهست نیست

انکه هست می نماید هست پوست
وانکه فانی می نماید اصل اوست

هست و باقی بی نشان وبس نهان ❁ نیست وفانی هویدا وعیان
نیست از صنع خدا افلاك شد ❁ آب وآتش شد هوا وخاك شد
شد نبات ازامتزاج این چهار ❁ بازحیوان کشت وانسان آشکار



بی نشانرا کشت آیینهٔ عدم ❁ عکس پیدا کشت وبیرون زادعلم
اصل در باطن نهان دارد وجود ❁ عکس درظاهر هو یدا می نمود

شرق خورشید که شد باطن فروز
قشر وعکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سرر با نیست این ❁ منطق الطیر سلیمانیست این
عکس خود هیچست فانی میشود ❁ حی وقیومست باقی وابد
جمله موجودات چون عکس فناست ❁ درعدم رو که عدم ملك بقاست
این تن وصورت چو نبود پایدار ❁ عشق باقی جوودست ازوی بدار
ازتما شای جمال ذوالمنن ❁ شاد کن جانرا بهل شادیٔ تن

شادیٔ تن سوی دنیاوی کمال
سوی روز عاقبت نقص وزوال

تن که در دنیا شود خندان وشاد ❁ جان درآن عالم نمی یابد مراد
تن که شد در محنت ودرد و بلا ❁ جان بیابد راحت وذوق وصفا
هرکه دردنیا شود خور وحقیر ❁ اوشود درعاقبت شاه وامیر
تن که شد درعیش وعشرت کامران ❁ پس زعشرتهای باقی ماند جان
فقر وقلت کان شد از تقوی ودین ❁ همچو فقر عاجز ومضطر مبین

قلتی کان از قناعت وزتقاست
آن ز فقر وقلت دونان جداست

فقر کان بی اختیار وبا رضاست ❁ عز واقبالست فخر مصطفاست
فخر کرد از فقر فخر انبیا ❁ قدر انرا کی شناسد هر کدا
فخر ونان سروری وملك ومال ❁ فخر مردان بندکیٔ ذوالجلال
مجد وجاه این جهان عزت مبین ❁ عز ودولت هست درتقوی ودین
دین وتقوی را خدا با هرکه داد ❁ هست او اندر دوعالم برمراد

صید دین کن تا رسد اندر تبع
حسن ومال وجاه بخت منتفع

اصل نعمتها چه باشد دین پاك ❁ اهل دین را در دو عالم نیست باك
دین و تقوی جاودانی دولتست ❁ نیك او فخر است و ذلش عزتست
فرق بسیارست در تقوی و دین ❁ اهل دین را تو همه یکسان مبین
گرچه ایشان جمله از یك گوهرند ❁ در مقام از یکدگر بالاترند
در مراتب پایه پایه مؤمنان ❁ یك ز یك بالاتراست تا مستعان

دست بر بالای دستیست ای فتی
در فن و در زور تا دست خدا

قادر بیچون خدای ذو العطا ❁ شمهٔ از قدرت بی منتها
کرد قسمت در میان مردمان ❁ غلغله پر شد از ان شمهٔ جهان
هم جهان را آن خدای بی نیاز ❁ داد را حتها و لذتها مجاز
هم همی داد اقتضا و اشتها ❁ راند حظ هر کسی زین ذوقها
ای غریق لذت دار فنا ❁ ماندی از لذت وصل خدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون
چونت صبرست از خدای دوست چون

هست این دنیای دون یك خاکتود ❁ کز عدم ایجاد کرده آن ودود
داد با خاك او چنان نقش و نگار ❁ در صور بس صنعها کرد آشکار
اهل صورت را ز صورت دام ساخت ❁ کوردل با حسن صورت عشق باخت
شاهدی کو خاك را بخشد جمال ❁ بس چه باشد حسن او جل جلال
داد هم مر اولیا را چشم جان ❁ عرض کرد آن حسن پاك بی نشان

گر ببینی یکنفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را حق نبخشد چشم جان ❁ کی ببیند او جمال بی نشان
هر که اندر ظلمت تن شد اسیر ❁ کی بیابد نور آن بدر منیر
پاك می باید شدن از هر بدی ❁ چاك باید کرد این دام خودی
هستیٔ خود را فدا میکن بعشق ❁ زهر قاتل را غدا میکن بعشق



تا نگشتی بیخود و مست و خراب ❁ تو خودی را ساختی بر خود حجاب

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب

گر شوی بیخود شوی با خود یقین ❁ هین بیابی خود شو و خود را ببین
آنکه میخواهی خودی ای بیخبر ❁ چه عجب خود را نمی بیند بصر
عمر تو بگذشت اندر جست و جو ❁ می ندانستی که بد جوینده او
سینه بر سینه نگارت لب بلب ❁ خفته‌ئی تو میکنی او را طلب
می ندانم کی شوی بیدار تو ❁ تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته می بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

آنکه طالب بود او مطلوب بود ❁ لیك تو خود را نمی دانی چه سود
تا بخوابی فهم این دشوار شد ❁ گشت انسان چونکه جان بیدار شد
فهم این سرها نباشد کار عقل ❁ باش عاشق هین مشو تو یار عقل
عقل و هش را کن فدای کار عشق ❁ بگسل از عقل و خرد شو یار عشق
تو مشو در بند عقل کار بین ❁ چشم غیبی بر گشا دیدار بین

زین قدم وین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی بین برخوردار شو

غره گشتی تو بعقل و فهم خویش ❁ خویش را از عاقلان دیدی تو پیش
تو که دانشمند گشتی ذو فنون ❁ از ظواهر مست و غافل از بطون
گشته‌ئی مفتی مدرس در جهان ❁ بی خبر از درس عشق عاشقان
عز و جاه و ننگ و ناموس و وقار ❁ گشته اندر دام دیو دون شکار
او کند تعلیم اندر مدرسه ❁ شد معلم دیوش اندر وسوسه

منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیال شهوتی در ره بتست

هین گذر کن از یجوز و لایجوز ❁ باش عاشق تا بیابی رموز

تو بیـا با عاشـقان شاگرد باش * تاشود اسرار وحدت بر تو فاش
تو بده برباد این عز و وقار * باش مسکین و حقیر و خور و زار
گر تو میخواهی جمال دوست دید * پیر مست عشق را میشوم ید
بند گیها کن بصد عجز و نیـاز * تاشوی در ملك باقی سر فراز

سرمه کن تو خاك هر بگزیده را
هم بسوزد هم بسازد دیده را

می بسـوزد عز وجاه وملك ومال * می بسـازد باضیـای لایزال
خفتـهٔ تو زود بیـدارت کنـد * از هوا وحرص بیزارت کند
می کشاید چشم جانت آنچنان * چون محمد جیفه گوید با جهان
تو علوم خویش بینی آن زمان * خار دیواری بیـاغ بی نشـان
آن زمان جان تو شیدا میشـود * حق ز باطل بر تو پیدا میشود

فرق آنکه باشد از حق ومجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

آنچه من گویم تو نیکو فهم کن * تابدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند گویی خویش را * سر گفتارم نمی فهمی چرا
گر شـدی مفهوم تو اسرار من * مولوی گشتی وگشتی یار من
خوش نگر این نظم واین ترتیب را * هست اصطرلاب اسرار خدا
جد جدست آنچه من گویم یقین * داد حقست جمله نی هزلست این

هر جدی هزلست پیش هازلان
هزلهـا جدست پیش عاقلان

عارفان هر هزل را بینـد جـد * هزل بیند جد را نا مستعد
غرق وحدت جمله ذرات جهان * پس کجا بینند هزل این عارفان
ظـاهر و باطن همه یك نور بین * چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین
عارفان ز اوصاف حق برگشته اند * از صفتهای بشر حرکشته اند
گر تو مرد عارفی صـاحب دلی * رستهٔ از خود خدارا واصلی



آن منی وهستیت باشد حلال
کاندرو بینی صفات ذوالجلال

ای برادر چون بیابی وصل دوست * تو ز خود فانی شدستی جمله اوست
هم ترا پیدا شود این اتصـال * در تو بینی وصفهای ذو الجلال
لیك این دنیای دون نفس لئیم * زین سعادت دور دارد ای سلیم
زانکه اندر ظلمت وغفلت شـوی * سرخوش وسرمست از شهوت شوی
تو ز هر لذات شـهوت سرخوشی * زین خوشیها دور ماندی از خوشی

خمر تنهانیست سرمستی هوش
هرچه شهوانیست بندد چشم وگوش

بس خوش وسرمست گشتی زین شراب * از وصال دوست ماندی در حجاب
مرغ محبوسی تو اندر دام تن * شـاد وخرم گشتهٔ در تن متن
آن زمانی خرم ودلشاد تو * که شـوی از دام تن آزاد تو
نیسـت این لذات فانی را بقـا * دور کرد از لـذت باقی ترا
لـذت تن با تغیر در فنـا * لـذت جان سرمدی اندر بقـا

جای تغیرات او صاف تنست
روح باقی آفتـاب روشنست

روح باقی اندر آن بزم بقـا * غرق لذاتست باوصل ولقـا
هست این لذات از حسها نهـان * کی خبر یابند جز روحانیان
اندر آنجـا ره نمی یابد حواس * کی رسد آن ذوق را وهم وقیاس
او نمی گنجـد بتقریر وبیـان * از بیـان وشرح بیرونست آن
شد بحرف وصوت نطق این جهان * نیست حرف وصوت در اقلیم جان

نطق جانرا روضهٔ جانیستی
کو ز حرف وصوت مستغنیستی

در عجب ذوقند این روحانیان * غافلند از ذوقشان اهل جهـان
اهل دل را کی شنـاسد اهل تن * او ورا بیند بچشم خویشـتن

اهل دل از وهم این خلقان برون ❊ کشته اندر حصن غیب ایشان مصون
سرفراز ان جهان وحدتند ❊ دایما در بزم حق در عشرتند
این عزیزان آفتاب روشنند ❊ بی نیاز از مدح و تعریف منند

---

( مفردات جلد پنجم )

---

مادح خورشید مداح خوداست
که دو چشم روشن و نا مرمداست

هر که او مداح شد خورشید را ❊ کو جهان را کرد روشن از ضیا
زو منور گشت جمله کائنات ❊ زو پر است از خاک انواع نبات
میرسد عمرت از و با لعل کان ❊ زو جنین اندر شکم می یافت جان
چه فزاید شمس را از مدح او ❊ او ببینا یست خود را مدح گو
ور کند او ذم خورشید جهان ❊ میکند او کوری خود را بیان

ذم خورشید جهان ذم خوداست
که دو چشم کور و تاریك و بداست

هر که او میکرد ذم عارفان ❊ او کند نا دانی خود را عیان
چون تو کوری ذم بینایان مکن ❊ خویش را رسوای این و آن مکن
گریه و زاری بکن بر کوریت ❊ کن تضرع با نیاز و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر ❊ تا ترا گردد ز رحمت دستگیر
گریه و زاری تو اخندان کند ❊ درد عصیان ترا درمان کند

تانگرید ابر کی خندد چمن
تانگرید طفل کی جوشد لبن

گریه و زاری قوی سرمایه است ❊ طفل را زوز وق شیر دایه است
چون بگرید طفل می سازد فغان ❊ آیدش پستان دایه در دهان
گریه و زاری عاشق با فغان ❊ رحم می آرد بدایهٔ دایگان
دایما تو گریه ها کن زار زار ❊ تا که رحم آرد ترا پروردگار



زان نمی گریی بزاریها مدام ❊ که غلایظ القلب گشتی از طعام

چشم گریان بایدت چون طفل خرد
کم خور آن نان را که زان آب تو برد

تا نمی بندی دهان را تو ز نان ❊ کی گشایی با غدای جان دهان
گشت مغبون آنکه او تن پرور است ❊ تا که تن فربه شود جان لاغر است
تا تن فانیست فربه از غدا ❊ جان باقی لاغر است و بی نوا
این خر تن می چرد در سبزه زار ❊ عیسیٔ جان بی نوا و خوار و زار
تن شود آخر غدای مور و مار ❊ دور ماند جان ز وصل کردگار

برگ تن بی برگیٔ جانست زود
این بباید کاستن آنرا فزود

بار یاضتها بکن تن را نزار ❊ از طعام الله جان را سیر دار
تا قوی گردد کند پرواز جان ❊ تا کند عزم فضای لا مکان
ای برادر طالب الله باش ❊ طالبانرا همدم و همراه باش
دائما با عارفان شو همنشین ❊ تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن یار فیق راه دان ❊ عقل خود را یار کن با عقل آن

عقل را با عقل یاری یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن

عقل چون با عقل یاری یار شد ❊ پس ز خواب و غفلت او بیدار شد
هین بجوای یار دایم یار را ❊ یار روشن رأی نیکو کار را
لاف یاری میکند هر نابکار ❊ تا که نفریبد بمکرت هوش دار
تا نباشی یار هر نا شسته رو ❊ از ضمیر و سر او کن جست و جو
دایم از کردار واز گفتار او ❊ می توان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر
هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو که ضمیر و سر او ❊ میشود پیدا ز فر و بر او

هم زمکر وحیله و زرق وریا ❁ می توان دانست سرهر دغا
باطن او نیش عقرب زهر مار ❁ ظاهرش سالوس وناموس ووقار
کشته اکه بی نصیب ازضوء ونور ❁ هم دران ظلمست وراذوق وسرور
کرد قسمت خالق جان آفرین ❁ طوطیا راقندوزاغانرا چمین

کرم سرکین درمیان آن حدث
درجهان نقلی نداند جزخبث

کشته است این بی خبر ازذوق آن ❁ هرکسی ازذوق خودشادی کنان
ذوقهای کونکون دارند خلق ❁ میر ازاطلس فرخ صوفی زدلق
آن شده باناز ونعمت مغتنم ❁ ازکدایی این کشد رنج والم
آن یکی درعلم کرده اشتغال ❁ وان دیکر مشغول اندر جمع مال
هریکی درآرزویی بسته دل ❁ می دود اندر جهان آب وکل

هرکسی رویی بسویی برده اند
وان عزیزان رو به بیسو کرده اند

کربه بی سو راه می پرسی زمن ❁ راه آن ازخویشتن بیرون شدن
تانباشی ازخودی خود بری ❁ نیست ممکن کاندر انجا ره بری
یامکر معشوق آید ازکرم ❁ برخودیء تو برا فرازد علم
ازقدومش خاك تو اخضر شود ❁ مس تواز کیمیا اش زر شود
کرچه هست این راه وصلت بس عسیر ❁ لیك باعون خدا کردد یسیر

یسر باعسراست هین آیس مباش
راه داری زین ممان اندر معاش

پس چرا باشی تو آیس ازکرم ❁ کشکشان اوردت انجا ازعدم
هم ازانجاهی بردتاوصل خویش ❁ میکنی در بزم وصل دوست عیش
ازکرم چون کرد ایمانت عطا ❁ تومشو نومید هم یا بی لقا
آن لقای بی نظیر وبی ندید ❁ از بغایت آشکاری ناپدید
خودچه کویم من زحسن بی نشان ❁ هست بیرون حسنش ازشرح وبیان



جرعهٔ حسنست برخاکیٔ کش
که همی بوسی وکه میلیسیش

هم ببوی جرعهٔ آن حسن پاك ❁ باهزاران ذوق میلیسی تو خاك
درمظاهر کرد حسن اوظهور ❁ هل مظاهر را بروتا اصل نور
باش عاشق باجمال بی نشان ❁ چند باشی بند این وبند آن
باش صید دام آن زیبا نکار ❁ باتسلسل خلق را کم کن شکار
عامیٔ دونت اکر کردد مرید ❁ چیست حاصل جز بمیدان چون سزید

همچو صید خوك آمد صید عام
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام

باهزاران زجتش سازی محب ❁ چون خرلنك اوشود درره مکب
اسب تازی کو که چون سازی براق ❁ می بتازد برسما همچون براق
کو مرید قابل از علم لدن ❁ کرکنی تعلیم می فهمد سخن
تابیاموزد دلش اسرار حق ❁ تاشود اولایق دیدار حق
هیچ ناقص عقل راباخود میار ❁ اهل دنیا راز بزمت دور دار

عقل جزوی عقل رابدنام کرد
کام دنیا مردرا بیکام کرد

عقل پنداری تواین عقل دنی ❁ عاقلی امابغایت کودنی
کام تودنیای دون بی وفاست ❁ عقل تو بی بهره ازعشق خداست
کرشدی ازعشق عقلت بهرمند ❁ پیش تو دنیا بکشتی ناپسند
عرض دنیا رابهل درویش باش ❁ مستمند وخسته ودلریش باش
شوحقیر وعاجز وبس خوار وزار ❁ تاترا رحم آید از پروردکار

زور را بکذار وزاری رابکیر
رحم سوی زاری آمد ای فقیر

خودچه باشد این بدن یك مشت خاك ❁ تابذوق فانیش کردی هلاك
کوهرپاکی زصندوق قدم ❁ افتاده اندرین خاك دژم

هیچ اندر باطن خود ننگری ❁ که توسنك صحره‌ئی یا کوهری
کر بد انستی که عالی کوهری ❁ لایق دست شه نیکو فری
پس چرا دون همتی ای مستهان ❁ خرج کردی خویش را اندر جهان

من غلام آن مس همت پرست
که بغیر کیمیا نارد شکست

میکند بادام دنیایت زبون ❁ کوهر ازدستت ستاند دیو دون
پس تو کوهر را ز شیطان کن نگاه ❁ تا رهانی زو بری با پادشاه
باش تو درویش مسکین در جهان ❁ تا ز شیطان کوهرت ماند نهان
ار نکیم تو نکنجی در جهان ❁ کوهرت بادیو فتان شد عیان
عزت و دولت ریاست دا د دیو ❁ کوهر ازدستت استد بامکر و ریو

صد خورنده کنجد اندر کرد خوان
دو ریاست چو نکنجد در جهان

این ریاست دام شیطانست هان ❁ دل منه بر عز واقبال جهان
کوهرت را نیست در عالم بها ❁ نیست او را مشتری الا خدا
فکر وذکرت دائما الله باد ❁ آرزویت وصلت آن شاه باد
باش خالی تو ز افکار جهان ❁ فکر و ذکر تو خدا ماند همان
فکرهای ناسزای نفس بد ❁ روی جانرا همچو کژدم می خلند

فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد دار الغرور ❁ میکند جانراز بزم دوست دور
کر نهی کشتی ز افکار جهان ❁ پر شدی این دل ز اسرار نهان
عاشقانرا دل ز فکرتها تهی ❁ یافتند از وصل جانان آکهی
ازغم و شادی این دنیای دون ❁ عاشقان ساده دل جسته برون
شد غم و شادی ایشان ازخدا ❁ سعیشان راشد وصال حق جزا



عاشقانرا شادمانی وغم اوست
دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست

خدمت عشاق بد بهر وصال ❁ اجرت ایشان بمعشوق اتصال
خدمت زاهد بد از بهر جنان ❁ اجرتش جنت کند هم مستعان
خدمت زراق بهر عز ونام ❁ اجرتش دوری و لعنت والسلام
پس تو خدمت بهر وصل دوست کن ❁ پیر مجوز و بجوان علم لدن
کر بخوانی تواز بن دانا سبق ❁ می نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست پیر
حق شداست آن دست اورا دست کیر

دستکیر تو اکر آن پیر شد ❁ چشم تواز جمله عالم سیر شد
تو بدیدار خدا عاشق شدی ❁ در ره عشق و طلب صادق شدی
چون شدی عاشق تو معشوقی یقین ❁ طالبی تو خویش را مطلوب بین
چون شدی تو غرق بحر وصل دوست ❁ پیش چشمت هیچ کردد نقش پوست
هین مجو تواز خدا الا خدا ❁ چون بخواهی غیر از و مانی جدا

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست کل کاستن

کر بخواهی یا بیا ز او را ازو ❁ خود جز او در جان تو جو بنده کو
او بجوید در درونت خویش را ❁ روشنست این نکته درویش را
تا بروید در درونت آن طلب ❁ سازد آن خلاق کونا کون سبب
آن مسبب ساخت اسباب عجب ❁ تا شدی عاشق ورا کردی طلب
پرده اسباب راتو چاك كن ❁ در خود این جوینده را ادراك كن

ازسبب دانی شود کم حیرتت
حیرت تو ره دهد در حضرتت

ازسبب چون بکذری حیران شوی ❁ در درون خویش در سیران شوی
خود بجاید این سببها ای عمو ❁ در الست داد حق این جست وجو

داد آن ساقی باقی در الست ✻ جام صافی جان بخورد و کشت مست
جان عاشق خورده است آنجا شراب ✻ زان شراب او دایما مست و خراب
مست و مخمورند زان می عاشقان ✻ بی خبر از شورشان خلق جهان

هر که از جام الست او خورد یار
هستش امسال آفت رنج خمار

هر که شد سرمست از آن جام رحیق ✻ می فتد این سو وان سو در طریق
هر که زین جام مروق مست نیست ✻ در جهان او عاقل و هوشیار زیست
کشت او مشغول لذات جهان ✻ بی خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او در عشرت و عیش و سرور ✻ جان او در حبس این تن بی حضور
تن بلذات طبیعت مغتنم ✻ جان از آن لذات در رنج و الم

روح باز است و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

دایم این زاغان طبعش می زنند ✻ پر و بال نازنینش میکنند
جان عاشق یافت زین زاغان خلاص ✻ دارد او بر ساعد شه عیش خاص
از دو عالم چشم او را بسته شاه ✻ می نهاده بر سرش زرین کلاه
چون کشاید چشم می بیند جمال ✻ دست می مالد شهش بر پر و بال
همچنین دان حال صاحب دل بحق ✻ زو بجو حق را چو شد واصل بحق

صاحب دل آینهٔ شش رو شود
حق از و در شش جهت ناظر بود

شش جهت را زو کند یزدان نظر ✻ باغ دلها زو بر و یابد ثمر
خود همه عالم مظاهر کشته اند ✻ از ظهورش جمله ظاهر کشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کائنات ✻ بی جهت کشته عیان اندر جهات
چشم عارف هرچه بیند در جهان ✻ زو جمال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دیدار یار ✻ حسن او در روی خوبان آشکار



رو و خال ابرو و لب چون عقیق
کو بیا حق تافت از پردهٔ رقیق

لیک چشم اهل شهوت هست کور ✻ او نبیند جز مظاهر زین ظهور
نور یزدان شد ز چشم او نهان ✻ هرچه بیند صورتش بیند همان
خالق قادر که نور چشم داد ✻ چشمهایت در مظاهر میکشاد
کر کنی تو شکر ای نور بصر ✻ می دهد بر نور او نور دکر
تا بنور نور می بینی جمال ✻ پس بجا آور تو شکر ذو الجلال

کم شد از بی شکر خوبی و هنر
که دکر هرکز نبیند زان اثر

کر بجا آری تو شکر کردکار ✻ سر وحدت بر تو کردد اشکار
در وجود خود ترا کردد عیان ✻ انکه هست از چشم این خلقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی ✻ این زمان بر خود تو واقف نیستی
هرچه خواهی هست در تو بی کمان ✻ تو ز غفلت نیستی واقف ازان
هرچه میجویی درون خویش جو ✻ با خود آخر آن چه کردی کو بکو

چشمهٔ شیر است در تو بی کنار
تو چرا می شیر جویی از تغار

هین بکن ویران تو این دیوار جسم ✻ کشته است بر کنج جان او چون طلسم
کرچه تاریکست جسم بی ثبات ✻ اندرین ظلمت روان آب حیات
کر بیابی زو بنوشی ای جوان ✻ تو نمیری بمانی جاودان
در طلب اسکندر غفلت غریب ✻ او بخضر جان عاشق شد نصیب
کرچه هست این آب حیوان بس عیان ✻ چون نهٔ خضر از تو میکردد نهان

تا برآ تو بی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آبجو

اسب خود را کرده‌ئی کم زیر ران ✻ تو سوار و پرسی و پرسان زین و زان
خود چه کویم من بمحبوس بدن ✻ چه شناسد اهل تن ز اسرار من

اهل دل کر بشنود کفتار من ❁ کشف میکردد ورا اسرار من
اهل تن مست شراب شهوتند ❁ اهل دل سرخوش زجام وصلتند
قند حکمت طوطیٔ دل را غدا ❁ زاغ تن راهست سرکین مشتها

کردلی روناز کن خواری مکن
ورتنی شکر منوش وزهر چین

کردلی هستی تو زیبا واطیف ❁ ای خنك انکو ترا کردد حریف
ورتنی انسان نهٔ بی هستی تو خر ❁ کی شودز اسرار عرفانت خبر
همدم توچون تو کاوان وخران ❁ می چرید اندر علفزار جهان
ای برادر کرنهٔ جنس خران ❁ سر براور از علفزار جهان
همدم انسان کامل باش تا ❁ پای دل از قید تن یابد رها

سر مد زدد سرفراز تاج ده
کوز پای دل کشاید صد کره

اهل تن پابسته اندر آب وکل ❁ بند تن را میکشاید اهل دل
تن پرستانرا دمی همدم مباش ❁ جز بیار اهل دل همدم مباش
ازشراب عشق میکش یکدوجام ❁ تارها یابی ز دام ننك ونام
چاك کن تو پردهای نام وننك ❁ شیشهٔ ناموس رامیزن بسنك
کن فداعشق خدارا این خودی ❁ خواریٔ عشقست عز سرمدی

تو بیك خواری کریزانی زعشق
تو بجز نامی چه می دانی زعشق

عشق راعاراست این ناموس وعار ❁ عشق را ننکست عز وافتخار
بند کیٔ عشق از شاهی بهاست ❁ پیش عاشق شاه سالارده است
عاشقانرا عاقلان پندی دهند ❁ شورش عشاقشان ناید پسند
عرضه میدارند عز وجاه ومال ❁ که بیابا خود چه باشی پا بمال
همچوخود محبوس خواهند این خسان ❁ عاشق ازاده را اندر جهان



هر که را باشد مزاج وطبع سست
او نخواهد هیچ کس را تندرست

عاقلان مشغول درفضل وفنون ❁ کی خبردارند ازشور وجنون
عاقلانرا بحث علم و قیل وقال ❁ عاشقانرا ذوق وشوق وجد وحال
عقل خواهد عز ودولت وافتخار ❁ عشق هستی رابخواهد تارومار
آن کند ضبط مسائل در علوم ❁ وین زند آتش باطوار ورسوم
آن زبان بکشاده اندر کفت وکو ❁ وین شده درفکر خامش مست هو

مردکم کو بنده رافکر یست زفت
قشرکفتن چون فزون شد مغز رفت

هین بهل این قیل وقال وکفت وکو ❁ قشر کفت وکورها کن مغزجو
صورت علم وعمل قشراست وپوست ❁ مغز نغز این هر دوراشد عشق دوست
بهر حق میکوش در علم وعمل ❁ باش پر ازعشق حق عز وجل
کن عبادت باخدا بهر خدا ❁ خالص ومخلص شو اززرق وریا
عهد کردی باخدا اندر الست ❁ پس وفا باید نمی باید شکست

چونکه درعهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نکه دارد خدا

عهده کرده ستی برحمن الرحیم ❁ نشکنی ازمکر شیطان الرجیم
کرنهٔ تو طفل هستی از رجال ❁ درفریبت دیو کی یابد مجال
ور تو طفلی نیستی مرد عزیز ❁ می فریبد دیو باجوز ومویز
این جهان جوز ومویز است ای پسر ❁ خلق عالم همچو طفلان بی خبر
کر بکشتی پیر تو طفل رهی ❁ کی تواز اسرار مردان آکهی

طفل ره را فکرت مردان کجاست
کوخیال اوو کو تحقیق و راست

کی کنند اطفال افکار رجال ❁ فکر طفلان هست بازی وخیال
هر که ازعشق خدا پردردنیست ❁ کودك تا بالغست اومرد نیست

پیر کو معشوق رادر خود ندید * طفل نارسنده است بار یش سپید
چون ندارد پیراز باطن خبر * پیرمعنی نیست هست او پیره خر
احمقانند اهل ظاهر ای پسر * از دقایق غافلانند این نفر

چونکه ظاهرها کرفتند احمقان
وان دقایق شد ازایشان بس نهان

احمقانرا نیست در باطن نظر * مبتلا زانند در نقش صور
هر که را حق چشم باطن بین زاد * چشم او باحسن صورت کشت شاد
بی نصیب از نور یزدانست او * آلتی در دست شیطانست او
نفس وشیطانرا مسخران خسیس * جمله جنبشهای او هست از بلیس
مست کرد ابلیسش ازجام هوا * ماندانند ردام شهوت مبتلا

زشتها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر زافات ره

اهل شهوت کر کند فسق وزنا * ورکند ذکر وعبادت باریا
مانده است ازنور وحدت بی نصیب * او کجا بیند جمال آن حبیب
بس نهانست ازخسیسان آن جمال * زانکه باچشم سرش دیدن محال
تانشد ینظر بنور الله مرد * کی ببیند طلعت آن شاه فرد
صورتاصوفی شده ستند این خسان * آن جمال بی نشان زیشان نهان

ای بسا زراق وکول بی وقوف
ازره مردان ندیده غیر صوف

کر صفا خواهی نوای صوفی بیا * یك دوجام نوش کن در بزم ما
کزشراب شوق ما بیهوش شوی * عاشق سرمست شهوت کش شوی
لیك تو کر همدم مامی شوی * همچوما مجنون وشیدا می شوی
زانکه ازدیوانکی خوانی سبق * بکذری از نام ونتك واز قلق
پس تو می مانی زلوث و بوت عام * که نبیز حق تو میخوردی مدام



رزق ازوی جو مجو از زید وعمر
مستی ازوی جو مجو از بنك وخمر

تو یقین دان کر بما همدم شوی * بارموز عارفان محرم شوی
سر وحدت بشنوی از بانك نی * مست وحیران می شوی بی بنك ومی
کر شوی تو مقبل ومقبول حق * میشوی بی خویشتن مقبول حق
پس درا ندر دست قدرت آلتی * زود هد حق بامر بدان حالتی
چون کند با جان ودل بیرت قبول * کرنه ئی قابل بحق یابی وصول

قابلی کر شرط فعل حق بدی
هیچ معدومی بهستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر راه حق * زو بتابد ظالبانرا ماه حق
در میان عام پنهانست پیر * جمله عالم صورت وجانست پیر
خویش راازاحمقان پنهان کند * او بدرد طالبان درمان کند
درمیان خلق پنهان آن دلیر * مدعی دعوی کند کو هست پیر
لاابالی وار کردد آن ظریف * تانکردد هرخسی اوراحریف

لطف پنهان درمیان قهرها
درحدث پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او * عاشقان خوردند قند از زهر او
لاجرم از خویشتن فانی شدند * پر تو انوار ربانی شدند
میشوند از غیرت حق اولیا * درجهان بی وفا خوار وکدا
هین مبین تو صورت اورا حقیر * شد دلش تا بتراز بدر منیر
نایب حق کشته آن خاص خدا * اصل او شیخان وصورت فرعها

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود

کیر بکیری دست پیر اصل را * دست تو کیرد رساند وصل را
بندت او چشم سرت چون چشم باز * تا کنی با نور باطن چشم باز

پس بیا دست ازهوا کوتاه کن ❁ باش سالك عزم آن درگاه کن
دایما مشتاق آن دیدار باش ❁ خواب وخوررا ترك کن بیدار باش
باش قایم هر دمی در خدمتش ❁ محو شو باسوز وگریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام
همچو شمعی پیش محراب ای غلام

در نیاز و بندکی شو مستمر ❁ باش با وصل ولقایش منتظر
در فراقش ناله وفریاد کن ❁ آن جمال جانفزایش یاد کن
ایستاده باش شبهای دراز ❁ شمع وش درگریه وسوز وگداز
چون شوی قانع تو بااین آش ونان ❁ ازخدا میخواه خوان آسمان
سرخوش وآشفته درعشق وطلب ❁ باش درجنبش همیشه چون لهب

لب فرو بند از طعام واز شراب
سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن رااکل وشرب این جهان ❁ دور میدارد ز خوان آسمان
تن که مشغولست بااین اکل وشرب ❁ جان نمی یابد بدان درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام ❁ میرسد جانرا ز بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندردل خیال ❁ آن خیال با طلت باشد وبال
این خیالات تو صور تها شوند ❁ درقیامت در پست پویا شوند

هر خیالی کوکند دردل وطن
روز محشر صورتی خواهد شدن

پرکنی انبان تن را با خبث ❁ زاید اندر دل خیالات عبث
پرشوی ازلوت و پوت مرده ریك ❁ معده ات درجوش دایم همچو دیك
کشته ئی اکنده ازخون چون یو ❁ اشکمت ازلو تها پر تا گلو
شادوخرم گشته ئی درعیش ونوش ❁ میکنی باذوقها جوش وخروش
از قذر پر گشته ئی چون مزبله ❁ چیست این های وهوی وغلغله



کرمکی واز قذر آکنده ئی
طمطراقی درجهان افکنده ئی

عاشقان کمترخورند این لوت وپوت ❁ عاشقان راعشق حق گشته ست قوة
اندر ایشان پرشده سودای عشق ❁ دایما مستند از صهبای عشق
از قذر پاکیزه وخاکی شدند ❁ پر زگوهرهای اجلالی شدند
بار یاضتها بدنشان شد لطیف ❁ درعبادتها قوی کشت وخفیف
هرکه اوازعشق یابد زندکی ❁ چابك وچالاك شد دربندکی

هر که اندرعشق یابد زندکی
کفر باشد پیش او جز بندکی

چون نیابد زندکی ازعشق جان ❁ نیست قدرش بیش ازجان خران
جان چوآب صاف بدزان بحر پاك ❁ تیره شد زآلوده کی جسم خاك
قالب ما همچو طاس واندران ❁ مختلط شد خاك تن باآب جان
یابد از ذکر وعبادت جان صفا ❁ تیره گردد از طعام واز غدا
جان چوشمع روشن وتن چون لگن ❁ روشنی ازنور جان دارد بدن

تن چو اصطرلاب باشد زا حتساب
آیتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب وتن چون آسیا ❁ شد زآب این جنبش کار وکیا
آسیا را هست معموری زآب ❁ گر نبودی آب اوماندی خراب
چونکه از جانست معموری تن ❁ از برای عیش تن توجان مکن
جان همی خواهد بجانان اتصال ❁ تن بخواهد عیش ونوش وجاه ومال
دشمن جان تواست این مال وجاه ❁ هین برو درسایهٔ خاص اله

مال چون مار است وجاه چون اژدها
سایهٔ مردان ز مرد این دو را

هست چون زهر وهلا اهل جاه ومال ❁ مرد حق تریاق اکبر درمثال
دام ابلیس لعینست مال وجاه ❁ گرشکار اوشدی گشتی تباه

عجز وفقر ونیستی کن اختیار * تانکردی دام ملعونرا شکار
مرد عارف را حریف ویار باش * محرم آن مخزن اسرار باش
کر بیابی یار عارف هان وهان * پاك دل شو تا نباشی بدکمان

بد کمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

پردهٔ پندار خود را چاك کن * مرد حق را اعتقاد پاك کن
چابك وچالاك شو در خدمتش * آب حیوان نوش کن در صحبتش
هرچه فرماید بجان ودل پذیر * جان فدای او کن و پیشش بمیر
باش مرد راست در عشق خدا * نفس کافر را بکش میکن غزا
نیست ضایع در ره دین سعیهات * تو حیات سرمدی بین در ممات

صبر کن اندر جهاد ودر عنا
دمبدم می بین بقا اندر فنا

کر تو باشی مرد میدان رضا * میکنی خودرا بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز وشب * میکدازی خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن مطلوب را * هم ببینی روی آن محبوب را
پس منه از دست کشت وکار را * تا ز کندم پر کنی انبار را
تو در این فانی بکش درد و بلا * تا کنی ذوق و صفا اندر بقا

هر که رنجی دید کنجی شد بدید
هر که جدی کرد در جدی رسید

کر کشی در عشق یزدان رنجها * هم در این فانی بیابی کنجها
هم بیابی اندرین فانی جهان * وصل آن معشوق باقی بی کمان
کر عنایت میکند آن کردکار * در دلت چون بدر کردد آشکار
این وجود تو مبدل میشود * خیر تو حل مشکلات حل می شود
من بکویم روشن این اسرار را * کر بیابم یار دل بیدار را



پیش باهمت بود اسرار جان
از خسان محفوظ تر ان لعل کان

می نیابم در جهان من همدمی * تا شود با سر وحدت محرمی
هر کرا بینی درین فانی سرا * کشته اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یك عاشق آزاده کو * از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر کر نبودی اهل تن * مطلع کشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را * مغز شو تا بشنوی این رازها

کر تو خودرا بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی

این خودی را کرده ئی بر خود حجاب * شو برون از حبس خود خودرا بیاب
تا برون نایی تو از حس برون * نیستی محرم باسرار اندرون
پردهٔ باطن شد این حسهای تو * کر درین پردهٔ بمانی وای تو
هست این حسها برای این جهان * عالم وحدت از این حسها نهان
زین لب و کوش ار نمی تابی فراغ * کی نوشی زان شراب خوش مساغ

چند کاهی بی لب و بی کوش شو
وانکهان چون لب حریف نوش شو

کر ببندی بار یاضت کوش ولب * میکنی اندر دلت اورا طلب
می بیابی در دل اورا ای عمو * کر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دان اکر دادت طلب * این طلب را از کرم ساز د سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب * تا شوی طالب کند کشف حجاب
کر عنایت باز دارد آن رؤف * آفتاب عقل را آید کسوف

حکم تقدیرش چو آید بی وقوف
عقل چه بود در فتد خسوف

کر کند حق از عنایت فتح باب * می چشاند از خم عشقت شراب
عاشق شوریده وشیدا شوی * دایم آن معشوق را جویا شوی

جان نورشن شود از نور عشق ❊ کشف کردد در دلت اسرار عشق
زاهد از امید جنت وخوف نار ❊ میدود با پا همی لیل ونهار
عاشق ازعشق خدا پرها کشاد ❊ سیر او شد تیزتر از برق وباد

زاهد با ترس می تازد بپا
عاشقان پرانتراز برق وهوا

کوشش زاهد شد از بهر ثواب ❊ میکند طاعات از خوف عذاب
در ره دین رفته با خوف و رجا ❊ جنت وحور وقصور اوراجزا
عاشقان بکداختند ازعشق دوست ❊ ارزوشان نیست الا وصل اوست
کرده اندر عشق حق خودرافدا ❊ وصل جانان کشت ایشانرا جزا
مست جام وحدتند این عارفان ❊ کرده اند اسرار حق دردل نهان

عارفان کز جام حق نوشیده اند
سر حق دانسته و پوشیده اند

کشته غواصان بحر بی نشان ❊ یافتند انجا بسی درها نهان
حفظ کردند ونهان می داشتند ❊ مخفی دردرج جان می داشتند
کشف کرد الله در دلشان رموز ❊ کشت داشان کنج وحدت را کنوز
سر وحدت کشت ایشانرا عیان ❊ میکنند اوراز نااهلان نهان
کرچه زیشان سر حق مستور نیست ❊ لیکشان اظهار آن دستور نیست

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند ودهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا ❊ هم سزای جهد تو آید جزا
کرده است قسمت خدا عزوجل ❊ کونه کونه سببها رادر ازل
هر کسی را داده است یك کون طلب ❊ هم بوفق آن طلب سازد سبب
قسمت عشاق شد وصل ولقا ❊ قسمت زهاد در جنت بقا
قسمت فجار دوری وحجاب ❊ قسمت کفار در دوزخ عذاب



چونکه قسام اوست کفر آمد کله
صبر باید صبر مفتاح الصله

باش راضی قسمت قسام را ❊ صبر کن بر هرچه میدادت خدا
هر کسی رایك نصیبی داده است ❊ آن نصیبش رادری بکشاده است
هر یکی را می نماید یك سبب ❊ زان سبب روزئی خودرا در طلب
این سبب را آن مسبب ساخته ست ❊ میل آن اندر دلش انداخته است
صبر کن تسلیم شو اندر رضا ❊ می رساند روزئ تو آن خدا

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج کوششها زبی صبرئ تست

زامتزاج چار اصل آن پاك ذات ❊ پرورش میداد تا کشتی نبات
در نباتی پروریدت آن خدا ❊ چون شدی حیوان بدادت رزقها
نطفه کشتی در رحم پرورد او ❊ چون بزادی شیر دادت ای عمو
تابدین روزی ترا روزی رسید ❊ با هزاران نعمت می پرورید
پس چرا چشم از قناعت دوختی ❊ از حریصی زآتش غم سوختی

از قناعت هیچ کس بی جان نشد
وز حریصی هیچ کس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص وآز ❊ رزق کم ناید همان میکن نیاز
قوت جان میخواه ازان رزاق پاك ❊ نیست قوت جان هر آنچه آید زخاك
تا کند روزی بجانت آن غذا ❊ کوست قوت انبیا واولیا
تو برای قوت تن در رنج وغم ❊ نفس تو بس کربز وعقل تو کم
عقل تو کشته زبون نفس خر ❊ ماده کشته عقل تو نفس تو نر

وای انکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر وآماده بود

در وجودت نفس کافر کامران ❊ او جوشوی وعقل چون زن زیر آن
عقلت از لاهوت آمد چون ملك ❊ هست از ناسوت این نفس سكك

کی روا باشد که جبریل امین ❊ میرود با امر شیطان لعین
حاشه لله نیست عقل آن بدکهر ❊ کی برو بد مس دون از کان زر
غالبست بر نفس عقل مؤمنان ❊ چون علی مرتضی بر کافران

ای خنك انکس که عقلش زبود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدا با عقل را ❊ تا کند با نفس کافر او غزا
یا الهی عقل را ده تیغ تیز ❊ تا زند او کردن نفس ستیز
عقل را روشن کن از نور هدی ❊ تا دهد او خانهٔ دل را ضیا
مست کن جان مرا از جام عشق ❊ تا دهم با عاشقان پیغام عشق
تا حدیثم را هرانکه بشنود ❊ همچومن شوریده وشیدا شود

جهد کن تا مست نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هین بیا بشنو تواین کفتار من ❊ تا شوی مسرور از اسرار من
هست این کفتار من خمر لدن ❊ جان عارف مست کردد زین سخن
هر که شد سرمست از ین جام طهور ❊ دردرونش میکند وحدت ظهور
محرم این رازها صاحب دلست ❊ اهل تن را فهم این پس مشکلست
معده را خالی کن از قوت بدن ❊ تا کند در دل تجلی ذوالمنن

معده را بکذار وسوی دل خرام
تا که بی پرده زحق آید سلام

پردهٔ هستیت بردار از میان ❊ تا ترا توحید حق کردد عیان
تاکنی در بزم وحدت عیش ونوش ❊ تاشوی مست وکنی جوش وخروش
در دل عاشق شراب وشاهداست ❊ بیخودی وبیهشی اش شاهداست
آن شرابی که شد او پاك وحلال ❊ شاهدی که شد جمالش لایزال
خمر دنیا هست مردار وحرام ❊ نیست حسن شاهد صوری مدام



عاشق میباشد آن جان بعید
کومی لبهای لعلش را ندید

کر بنوشی از شراب لعل یار ❊ تا ابد هر کز نکردی هوشیار
بادهٔ انکور باشد تلخ و کند ❊ خمر جان خوش بو وشیرینتر زقند
زان بیابد در دسر رنج خمار ❊ زین بیابی زنده کیٔ پایدار
آن ستاند عقل را رسوا کند ❊ وین فزاید قطره رادریا کند
هین بنوش ای اهل دل صهبای جان ❊ باش سرخوش رغم این تن پروران

در شکر غلطید ان حلوا بیان
همچو طوطی کوری صفرا بیان

چیست صفرایی ز بی ذوقی ورا ❊ نیست باشهد معارف اشتها
هرکه از شهوت کند ذوق وسرور ❊ آید از حلوای عرفانش نفور
عارفان چون طوطیان خوش نوا ❊ قند عرفانشان دهد بس ذوقها
کرده عارف از جهان دون عبور ❊ یافته در بزم علیین سرور
جان عارف از رهٔ پنهان نهان ❊ میرسد هردم ببزم آسمان

نردبانها نیست پنهان درجهان
پایه پایه تا عنان اسمان

جانهای عارفان زان نردبان ❊ پایه پایه رفته تا ایوان جان
جان عاقل زین عروج اکاه نیست ❊ جز بجان عارف اینجا راه نیست
ماندهٔ در حبس جهان جان عوام ❊ جانشانرا دیو بکرفته بدام
میدوند اشتاب در شغل جهان ❊ نیست ایشانرا خبر زاقلیم جان
هین بشغل این جهان مشتاب تو ❊ آنچه من کویم بجان دریاب تو

مکر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رحمانست صبر واحتساب

چند کوشی اندرین دنیای دون ❊ تو چرا با دیو ملعونی زبون
در ازل بوده است بامعبود عهد ❊ که عبادتها کنی باسعی وجهد

هم تو نیرستی بشیطان لعین ❁ که عدو تست ان شیطان مبین
پس چرا بشکستهٔ میثاق را ❁ کشتهٔ تابع تو دیو عاق را
تو بها کردی و بشکستی بسی ❁ تو زبون دام مکر آن خسی

نقض میثاق و شکست تو بها
موجب لعنت بود در انتها

کر کنی با عهد میثاقش وفا ❁ عاقبت از لعنتش یابی رها
بندهٔ حق باش با تقوی و دین ❁ شو عدو با نفس و با دیو لعین
دوستی با دوستان حق بکن ❁ رومت با کیمیا ملحق بکن
کر همی خواهی که باشی راست مرد ❁ باش همراه و رفیق اهل درد
دور شو از یار بد تو زینهار ❁ صحبت او بدتر است از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد

مار بد را بر تن فانی ضرر ❁ یار بد جان را کند مأوی سقر
می نیاموزی تو خوی بد زمار ❁ میکند در تو سرایت خوی یار
خوی نیکت بد شود از یار بد ❁ آن بدی در تو بماند تا ابد
کر قرین معجب خود بین شوی ❁ همچو او خود بین و اهل کین شوی
ور شوی یار رهیده از منی ❁ همچو او تو بی خودی و بی منی

هر که بی من شد همه منها خود اوست
دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

ای برادر بکذر از ما و منی ❁ اصل این ما و منی ماء منی
اول از ماء منی شد این بدن ❁ آخرش پوسیدن و فانی شدن
پروری این لاشه را با عز و ناز ❁ میکشی درد و الم دور و دراز
جان تو از عشق جانان ماند دور ❁ کشته اندر حبس این تن بی حضور
کر شدی جان تو با عشق آشنا ❁ کی بدی در دام این تن مبتلا



عاشقی کز عشق یزدان خورد قوة
صد بدن پیشش نیرزد تره توت

پس بیا آزاد شو از قید تن ❁ باش مست از جام عشق ذو المنن
ماند اندر حبس تن محبوس جان ❁ باش عاشق جان ز حبسش وارهان
ای برادر عاقبت جمله جهان ❁ نیست کردد عشق می ماند همان
عشق چون دریا و عالم زو کفی ❁ عشق چون خورشید و عالم زو تفی
نیست کردد هستی جمله جهان ❁ عشق ماند سرمدی و جاودان

هر چه جز عشقست شد مأکول عشق
دو جهان یک لقمه پیش نول عشق

کر نهنک عشق بکشاید دهان ❁ در دهان او جهان کردد نهان
داد عشقست هستی این کائنات ❁ جمله احیا را از و آید حیات
جمله هستیها از و کشته عیان ❁ زو عیان عالم ز عالم او نهان
جمله موجودات از و یابد ظهور ❁ ظاهر است اولیک از اوهام دور
جمله عالم کشته پر ز آثار او ❁ نیست واقف هیچ کس ز اسرار او

در نکنجد عشق در کفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

چون چنین فرمود آن سلطان عشق ❁ پس کجا یابد کسی پایان عشق
آن چنان غواص خاص بی ندید ❁ چونکه حد و قعر این دریا ندید
درها آورد بی حد آن کریم ❁ بی ثمن هر دانهٔ در یتیم
از شراب عشق خورد او کاسها ❁ خود چه باشد کاسها بل طاسها
جوش کرد آن بحر بی حد و کران ❁ کشت رقصان همچو طاوس جنان

عشق جوشد بحر را مانند دیک
عشق ساید کوه را مانند ریک

عشق را بس تو کجا فهمی بهوش ❁ کاینچنان دریا ز عشق آید بجوش
عشق را کی می شناسد هر لئیم ❁ که ازو رقصد جنان کوه عظیم

هشت عاشق کوی درچوکان عشق ❊ هست عاشق رستم میدان عشق
عاشقان شیران درآن صحرای عشق ❊ ماهیانند اندران دریای عشق
عاشقان بازان پشهٔ لامکان ❊ بلبلان کلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بو البشر
سرسری با عاشقان کمتر نکر

ای اخی کر قابل عشقی بیا ❊ درره عشاق جانرا کن فدا
باش صافی از کدورات هوا ❊ تا شوی مقبول اخوان صفا
ازهمه آلودکیها پاك شو ❊ درره دین محمد خاك شو
در قتال نفس خود مردانه باش ❊ ازجهان واهل آن بیکانه باش
از ریاضتها جکرتا کشته خون ❊ کی رود بی تو خیالات ازدرون

چون خیالی می شود ارز هذ تن
تا خیالات ازدرونت روفتن

این خیالات جهان بی وفا ❊ میکند مشغولت از ذکر خدا
کشته این فانیست اقصای مراد ❊ میکنی با سعیها واجتهاد
پس که می کوشی بجد ازحرص وآز ❊ کردهٔ در راه مکسب ترکتاز
از برای کسب ومال وزر وسیم ❊ می نهی جان برخطرهای عظیم
می فتی درصد خطر ازحرص برك ❊ که زحرص آسان نماید برتو مرك

حرص کور واحمق ونادان کند
مرك را براحمقان آسان کند

بس که ناقص همتند این احمقان ❊ عمررا ضایع کنند اندر جهان
نیست ایشانرا ازان دریا خبر ❊ چون کفی ازموج آن بحراین صور
بحر وحدت ازمحبت جوش کرد ❊ کف براوردو بخود روپوش کرد
عارفان زان بحر پردر چون صدف ❊ می زنند این تن پرستان کف بکف
چشم دنیادوست کف بیند همان ❊ چشم دریا بین کشاده عاشقان



انکه کف را دید سرکردان بود
وانکه دریا دید بس حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف ❊ علمشان اخر چو کف کردد تلف
عارفان مست می عرفان شدند ❊ ازمعارف سرخوش وحیران شدند
ازخم وحدت خداشان داد جام ❊ تا ابد مستند ایشان زان مدام
شاهد باقی دران بزم بقا ❊ کشته ساقی مجلس عشاق را
کرچه مستانند ازجام خدا ❊ لیك ازین مستان نمی اید خطا

کی کند آن مست جز عدل وصواب
که زجام حق کشیده ست او شراب

از شراب عشق حق بخواه جام ❊ شو بری ازخمر مردار وحرام
جهد کن تا مست جام حق شوی ❊ بیخود از سکر مدام حق شوی
تو نیابی جام حق را رایکان ❊ خرج باید کردآن رانقد جان
انکه آشامد کسی آن جام را ❊ که کند اندر طلب جانرا فدا
نیست ضایع جهد تو در راه حق ❊ کی شوی محروم ازدرکاه حق

ذرهٔ کر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا افزون بود

جد وجهدت ازبرای عز وجاه ❊ نه ازبرای بادهٔ جام اله
تو نمی خسبی بشبها تا سحر ❊ کشتهٔ مشغول باعلم وهنر
جهدها وسعیها کردی بسی ❊ تا که بافضل وهنر کردی کسی
پرشدی زافسانها وقیل وقال ❊ خویش را پنداشتی صاحب کمال
تو چنین می دانکه زین علم وهنر ❊ می فتی هر دم زمعنی دورتر

ای که در معنی زشب خامشتری
کفت خودرا چند جوبی مشتری

مشتری تو چو تو غافل زحق ❊ بهر عز و جاه میخواند سبق
تا شود او چون تو دانشمند نیك ❊ پرشود از بادهستی همچو تیك

علم کان از بهر جاهست هست باد ❊ خیك خود پر کردی و کشتی تو شاد
عاقبت نیش اجل این خیك را ❊ میکند خالی شو ذ سعیت هبا
با خسان اموختی علم و هنر ❊ آب زر را خرج کردی با حجر

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ
همچو نقش خرده بستن بر کلوخ

گر ببندی بر کلوخی نقش خرد ❊ کی توان اورا بپیش شاه برد
پس بیا تو ترك کن این قال و قیل ❊ لا احب الافلین کوچون خلیل
پیش مردان خدا زانو بزن ❊ تا سبق خوانی تو بی کوش و دهن
آن زمان این درس را لایق شوی ❊ که بسوزی عقل را عاشق شوی
ای برادر علم بحث مدرسه ❊ کی رهاند مردرا از وسوسه

پو زبند وسوسه عشقست و بس
ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقان فارغ ازین وسواسها ❊ میخورند از خم وحدت کاسها
هین بیا شاکردمرد عشق باش ❊ مستعد درس درد عشق باش
پردهٔ هستی بدر بی خویش باش ❊ بی غم و تشویش شو درویش باش
در طریق عشق همچو یك رفیق ❊ نیست تنهایی مناسب در طریق
همدمی جو مه جبین و کلعذار ❊ چون کنی بی شاهد خوبی قرار

عاشق شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی بمعنی شاهدی ❊ مولوی شو باش یار شاهدی
تا ترا او همچو خود شیدا کند ❊ در معارف بلبل کویا کند
از عقال عقل می یابی رها ❊ مست کردی از می عشق خدا
تا شوی غواص دردریای عشق ❊ تا کنی پرواز در صحرای عشق
عقل را میکن فدا در عشق دوست ❊ میکشاید مغز چون بشکست پوست



چون بیازی عقل در عشق صمد
عشر امثالت دهد یا هفتصد

کیمیای عشق را کر شد فدا ❊ عقل مست زر شود زان کیمیا
توشنیدستی زنان مصر را ❊ عقلشان در عشق یوسف شد فدا
از شراب حسن یوسف کشته مست ❊ بی خبر از خویش ببریدند دست
حسن یوسف چون ستاند عقل را ❊ کی کم است از حسن او حسن خدا
حسن یوسف جرعهٔ از حسن اوست ❊ پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن تو یوسف جانرا حجاب ❊ پرده را بردار و یوسف را بیاب
از میان کر پردهٔ تن واشود ❊ یوسف جان ترا پیدا شود
از میان کر پردهٔ هذا بشر ❊ جهد کن این پرده بردار ای پسر
در تو پنهانست معشوق قدیم ❊ کنج بی پایان ترا زیر کلیم
این کلیم از روی کنج ار واشود ❊ کیستی تو آن زمان پیدا شود

ای خنك انرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش بشناسی یقین ❊ تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را گر شناسی بی کمان ❊ ذات پاك حضرتت کردد عیان
بی نشان و لامکانست ذات تو ❊ هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کونست و مکان ❊ سایهٔ تست این که در جهان
گر تو خود را در تعین دیدهٔ ❊ در حجاب و زعیان نادیدهٔ

هر که محجوبست از خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

هر که ذات خود بداند مرد اوست ❊ مغز او مغزاست و مستغنی ز پوست
مغز ناپخته که شد محتاج پوست ❊ پوستست چون پرورش اورا از وست

گر همهٔ حظ تو از نفسانیست * روح تو می‌دان یقین حیوانیست
روح قدسی نیست روحت ابتراست * صورتت انسان و معنی ات خراست
نیست از مردی ترا سرمایهٔ * مرد ریش و سبلتی و خایهٔ
گر بریش و خایه مرداستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی
ریش و خایه گر بمردی بد نشان * مرد بودندی همه نره بزان
بلکه مردی را نشان انست کو * میشود با نفس خود خصم و عدو
میکشد اورا بتیغ عشق دوست * مغز آنست کو برست از قید پوست
اوست پس انسان کامل در جهان * ورنه عالم پر زگاوان و خران
بهر او شد این زمین و آسمان * از جهان مقصود حق او بد همان
جوهر است انسان و چرخ اورا عرض
جمله فرع و پایه است واو غرض
هست انسان مظهر ذات قدیم * اوست در بحر بقا در یتیم
هست انسان مخزن اسرار عشق * هست انسان مطلع انوار عشق
سر عشق بی نشان زو شد عیان * پادشاه لامکان در وی نهان
شد بفیض عشق ایجاد حیات * شد کنی از بحر عشق این کائنات
جمله هستیهای اشیا هست ازو * نیست کس در عالم الامست ازو
دور گردونها ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
گرچه چیزی نیست در هر دو جهان * کو نشد زو گر نهانست گر عیان
لیک انسانست واقف عشق را * آنکه آگاه است عارف عشق را
تا نگشتی دور از حرص و هوا * کی شوی واقف تو از عشق خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز * تا شود با باز جانت چشم باز
شو بری زین وصفهای ناسزا * تا شوی مست از می عشق خدا



ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رگ پیغمبری
مرد آنست ترک کرد این وصفها * هست جنسیت ورا با انبیا
انبیا زاوصاف بد بودند پاک * نفس را کردند آن شاهان هلاک
بودشان با نفس شیطان جنگها * بس که کوشیدند در راه خدا
کارشان با کافران حرب و قتال * جنگها کردند در دفع ضلال
زان نترسیدند از رنج و شکست * وصل حقشان عاقبت مرجو بدست
هر که پایندان وی شد وصل یار
او چه ترسد از شکست و کارزار
مؤمنانرا هست عرق انبیا * که همی کوشند در راه خدا
مؤمنان چون انبیا در راه دین * کارشان با نفس و شیطان جنگ و کین
پس تو ای مؤمن بیا چون انبیا * در ره دین خدا کن جهدها
گر ترا هست آن رگ پیغامبری * میشوی از شهوت و لذت بری
گر ترا هست آرزوی حسن دوست * کی کنی رغبت برنگ و نقش پوست
پشت سوی لعبت گلرنگ کن
عقل در رنگ آورنده دنگ کن
گرچه این حسن صور هم عکس اوست * عکس را بگذاشت آنکو اصل جوست
عکس اگر در تو فزاید حب اصل * آن دلیل تست اندر راه وصل
می نماید اصل اندر عکس تیز * اصل بیند چشم عارف هست تیز
چشم جان بگشا و بیگرهان و هان * اصل اندر عکس پیدا و عیان
نیست پنهان از خرد این رازها * رو تو از عشاق خوان این درس را
اندرین بحث از خر دره بین بری
فخر رازی رازدار دین بدی
فخر رازی چون نباشد رازدار * کی بداند راز دین هر نابکار
چونکه او نبوشت تفسیر کبیر * کی نبودی از رموز دین خبیر

بس چه داند اهل ظاهر راز دین ❊ کی شود هر کوردل اهل یقین
هین بیا تبدیل کن اخلاق را ❊ سرمه کن خاك ره عشاق را
خویهای ناخوشت را کن بدر ❊ باش مبدل تاشود زهرت شکر

دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
تا ز خم زهر هم شکر خوری

پاك کن اوصاف ناشایسته را ❊ تا کشاید در دلت این رازها
چونکه اوصاف بشر کردد هلاك ❊ میشوی زالایش هستی تو پاك
در دلت راز نهان پیدا شود ❊ قطرات از وصل حق دریا شود
نیست در فیاض بخلی هین بیا ❊ تو مکو که من کجا وصلت کجا
نیست پایان کرچه خوان وصل را ❊ قدری سیری ات بنوش از اشتها

( مفردات جلد سادس )

آب جیحون را اکر نتوان کشید
هم زقدر تشنکی نتوان برید

واصلان چون ماهیان در بحر جان ❊ نیست خود آن بحر را حد و کران
هست اندر خاك ماران را قرار ❊ عیش پنهان ماهیان را در بحار
کر تو ماری نیست دریا جای تو ❊ نیستی در خور بدریا وای تو
عارفان چون ماهیان اندر بحار ❊ اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار
کرنه ماری تو بجو بحر وصال ❊ تشنه شو شو طالب آب زلال

کر شدی عطشان بحر معنوی
فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی

در جزیرهٔ مثنوی آب و زلال ❊ مانده اند این تشنکان در قیل و قال
هست کویا مثنوی باغ جنان ❊ چارجوی جنت اندروی روان
کر ترا از دوزخست اصل و سرشت ❊ کی نصیب تو شود باغ بهشت
مقصد اقصای این دون همتان ❊ چند روزه عز و اقبال جهان



ای عجب آن همت عالی کراست ❊ که مرادا و ملاقات خداست

مرغ با پر می پرد تا آشیان
پر مردم همتست ای مردمان

کر تو عالی همتی می باش شاد ❊ میرساند همتت با هر مراد
بر براق همت ار باشی سوار ❊ میکنی در قصر او ادنی قرار
همت عالی کرامی دولتست ❊ آدمی را قدر قدر همتست
همت عالی چو بردارد علم ❊ فعل و وصفت هرچه باشد نیست غم
ور ترا آن همت عالی نبود ❊ ناقصی از زهد و از تقوی چه سود

عاشق کالوده شد در خیر و شر
خیر و شر منکر تو در همت نکر

کر ترا همت ای پسر همت بلند ❊ جز بدان معشوق باقی دل مبند
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار ❊ عجز و فقر و نیستی کن اختیار
زانت میل عز و جاه و سرور نیست ❊ زارزوی وصل دلبر دل بریست
نیستی رو شو فنا اندر فنا ❊ تا میسر کرددت وصل و لقا
تا نه ئی فانی تو دوری از آله ❊ در فنا یابی ره آن بارکاه

هیچ کس را تا نکردد او فنا
نیست ره در بارکاه کبریا

بارکاه کبریا در نیستیست ❊ ره نمی یابد هر آنکه نیست نیست
نیست کشتی ره ترا پیدا شود ❊ چون رسیدی جای تو بیجا شود
اندر انجا چون رسی بیچون شوی ❊ از زمان و از مکان بیرون شوی
از تعین وارهی بینی عیان ❊ قطرهٔ جان افکنی در بحر جان
هین ز هستی رو بکردان نیست شو ❊ کن عروج از خاك بر افلاك رو

چیست معراج فلك این نیستی
عاشقانرا مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو مستی از غرور ❊ زین معارف هست ادراك تو کور

این زفهم عاقل ودانا بریست ❊ درخورادراك دانشمندنیست
تا نیابی تو ازین هستی برون ❊ جهل تو محکم کند فضل وفنون
چون شوی فانی زهستی وارهی ❊ کرنخواندستی ازین سرآکهی
کرچه دقتها کنی اندرعلوم ❊ جاهلی چون بندهٔ بانفس شوم

کرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نکشاید دودیدهٔ غیب بین

علم کان هستیٔ تو افزون کند ❊ میل تواندرجهان دون کند
می نیفزاید ترا عشق خدا ❊ میکند دردام شهوت مبتلا
زان علومت کی کشاید چشم جان ❊ تاجمال بی نشان بینی عیان
علم کان شد آلت تقوی ودین ❊ می برد میلت برب العالمین
کر ترا میل وصال دلبراست ❊ دین وتقوی وصلاحت رهبراست

کار تقوی دارد ودین وصلاح
که ازو باشد بدوعالم فلاح

چون شدی عالم بیا درویش باش ❊ ازخودی فارغ شو وبیخویش باش
رهبری جو در طریق مولوی ❊ کوست مست ازجام صاف مثنوی
تاترا اوهمچوخودسرخوش کند ❊ رحت هستیٔ ترا آتش زند
میشوی اندرجهان خوروحقیر ❊ لیك درباطن شوی شاه وامیر
سروری در بنده کی افکنده کیست ❊ رستن ازهستی مخلدزنده کیست

بنده باش وبرزمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر کردن برند

بنده راخوشترچه باشدبنده کی ❊ دررضای خواجه اش افکنده کی
چون بامر خواجه اش منقاد شد ❊ مقبل ومقبول شد آزاد شد
وربخدمت کاهلست وبدفعال ❊ آیدش ازخواجه خشم وکوشمال
باش اندر بنده کی خوروحقیر ❊ امر وفرمان رابجان ودل پذیر
بنده کی ازسروری شیرین تراست ❊ ای خوش آن درویش کزهستی برست



بارخود بر کس منه برخویش نه
سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوقی زبون ❊ بهرخدمت ازعدم جستی برون
باکمال قدرتت ایجاد کرد ❊ دادعقل ودانشت ارشاد کرد
داددردستت عنان اختیار ❊ می فرستادت بدنیا بهر کار
هین بکن برامر آن شاه امتثال ❊ جان فداکن تاجزا یابی وصال
آرزویت وصل حق باشد همان ❊ دورشو از دانه و دام جهان

این جهان دامست ودانه ش ارزو
در کریز از دامها وآرزو

چون خدایت دادقدرت بال وپر ❊ میکریز از دام وبالاتر بپر
دانه چین اما زجای بی خطر ❊ چونکه چشمت دادنیکوترنکر
چون ببینی دانه رابازآر دام ❊ مرغ زیرك باش ومیکن اهتمام
هین مشوغافل نیکو اندیشه کن ❊ ازبدی بکریز ونیکی پیشه کن
فعل تو نیکست یاخود هست بد ❊ باتو خواهد ماند بی شك تاابد

فعل تو که زایداز جان وتنت
همچو فرزندت بکیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار ❊ زاد فرزندسعید وبختیار
ور کنی فعل قبیح از احمقی ❊ زایدت فرزند بی بخت وشقی
چونکه جمله بدبود افعال تو ❊ چون شوددرروز محشرحال تو
می نکنجی درجهان از عزوناز ❊ می شناسی خویش رابس سرفراز
کردهٔ اسباب عیش اراسته ❊ با تکبر خویش راپیراسته

ای بزربفت وکر آموخته
آخرتست جامهٔ نادوخته

چون کفن امد لباس آخر ترا ❊ میشود تخت الثری تخت وسرا
چیست این جوش وخروش وعیش ونوش ❊ کشته برتخت غرور زربفت پوش

نیست خود این طمطرق تو ابد ✽ باد ناری هیچ از گور و لحد
نیست باقی این سرور واین سریر ✽ درجهان نی شاه ماندنی وزیر
توبه کن زین عیش ونوش بی بقا ✽ سروری وسرمدی جو از خدا

مرکب توبه عجایب مرکبست
برفلك تازد بیك لحظه زپست

کر بوصل دوست داری اشتیاق ✽ عزم او کن شوسوار این براق
دل بکن از مهر این دنیای دون ✽ تا بیابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیا بی وفا ✽ جهد کن تا یار تو کردد خدا
چون خدا تنهاست تنهایی کزین ✽ بکسل از یاران وبا او شو قرین
چون بریدی تو زیاران هوا ✽ فرد کشتی یار تو کردد خدا

هست تنهایی به از یاران بد
نیك باید چون نشیند به شود

کر تو میخواهی شود یارت ودود ✽ پس تو از یاران بد بکریز زود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین ✽ دائما با عاشقان شو همنشین
عاقلان در قید دنیا بسته اند ✽ عاشقان از بند هستی رسته اند
سنك زن بشکن تو شیشهٔ عقل را ✽ کر شوی دیوانه می یابی رها
بین چه فرموده ست آن سلطان عشق ✽ آن غریق بحر بی پایان عشق

عاشقم من برفن دیوانکی
سیرم از فرهنکی وفرزانکی

عقل او از عقل خلقان بیش بود ✽ از همه با علم ودانش پیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانکی ✽ سیر بود از عاقلی فرزانکی
پس چه باشد علم وعقل دیکران ✽ پیش علم وعقل آن بحر روان
انجنان عقل وفنون وفضل را ✽ کرد اندر راه عشق آن شه فدا
کار وبار این جهان را ترك کرد ✽ بهر کار وبار عشق آن شاه فرد



کان او دارد که حق را شد مرید
بهر کار او ز هر کاری برید

عاقلان مشغول در کار جهان ✽ تاجرند ایشان ببازار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج ✽ در ره تحصیل حظ خلق وفرج
فکرها وذکرهاشان روز وشب ✽ اندرین دنیای دون سعی وطلب
تا که باشد مطلب این عاقلان ✽ عیش وعشرت اندران باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق ✽ پاوه تازانند در صحرای عشق

هرچه غیر شورش ودیوانکیست
اندرین ره دوری وبیکانکیست

خالق بیچون دو عالم آفرید ✽ شد یکی فانی یکی باقی مدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند ✽ عقل کامل اندران باقی براند
عاشقانرا همت عالی بداد ✽ که دو عالمشان نشد هرکز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او ✽ نقدشان شد خرج در بازار او
عاشقان چون زان وصال آکه شدند ✽ از ره عقل وخرد کمره شدند

عقل هر عطار کاکه شد ازو
طبلها را ریخت اندر آب جو

چونکه آن عطار عطر دوست یافت ✽ طبلها را ریخت وان سو می شتافت
می فرستاد او بدین سو عطرها ✽ داد بینی مان که بو کیریم ما
خود هم او عطراست وبوینده او ✽ در ره عشق وطلب پوینده او
بی نیاز است آمده اندر نیاز ✽ ساجد ومسجود او اندر نماز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود ✽ هم محب خود تو هم محبوب خود

این عجب که نیستی از من جدا
می ندانم من کجایم تو کجا

تو منی ای دوست من من نیستم ✽ پس عجب تو کیستی من کیستم
از منی ام ساختی دادی منی ✽ هم تو جانا در دل وجان منی

این منیٔ من فنا شد در توی * حمد لله که نما ندم در دوی
این منی فانیست رو او بی بجو * تومسی بکداز داز کسیر او
چونو بی بکداختی تواو شدی * شدیقینت در توی هم او بدی

تا نکشتی او ندانی اش تمام
خواه آن انوار باشد یا ظلام

تانه نی اوکی شود اویت عیان * بکذر از خود او شو و اورا بدان
خود هم اوبی وا زوبی بی خبر * تاکه نکشابی بنور او بصر
تانه بیخود نه ئی با خود علیم * خود هم او بی وندانی ای سلیم
از شراب عشق کر بودی تو مست * یافتی در هستیٔ خود هر چه هست
هست بی شك قدر آدم قدر دید * هرچه بد در ذات وآن شد بدید

آدمی دیده ست باقی کوشت و پوست
هرچه چشمش دیده است ان چیز اوست

صورت تو آب وآتش باد وخاك * معنیٔ تو از نفخت روح پاك
صورت ومعنیت را داد اتحاد * ذات واحد ساخت آن رب العباد
ذات اورا ذات تو مظهر شده ست * تو چو ابر او چون مه انور شده ست
نفس با جان جان بجانان زنده است * در حقیقت نیست جز یك هرچه هست
ظاهر و باطن بمعنی هست یك * اول وآخر یکی دان نیست شك

این دوی او صاف چشم احولست
ورنه اول آخر آخر اولست

یا آلهی اول وآخر توی * نیست غیرت باطن وظاهر توی
ما پیٔ ما نفی وتو اثبات ما * هرچه دارد از تو هست این ذات ما
تو چو خورشیدی وما چون سایه ئی * از شعاع تو بما سرمایه ئی
زانکه سایه از ضیا دارد مدد * بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود
در پی خورشید فضلت سایه وار * من همی کردم توی اصل ومدار



برك کاهم پیش توای تند باد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عشق همچون تند باد بی سکون * ما چو برك کاه پیشش پس زبون
هر کجا خواهد برد ما را کشان * ما مطیع بی قرار و بی امان
عشق چون مغز است وعالم همچو پوست * جمله جنبشها درین عالم از اوست
عشق یك نور وظهورش بی عدد * جمله هستیها از و دارد مدد
او چو خورشید است وهستیها چو شب * او چو روشن کشت شد شب محتجب

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

چون ز او اوصاف حقست این عشق پس * کی شود اورا بهر خس دسترس
تا ز اوصاف بشر خالی نه ئی * لایق این وصف اجلالی نه ئی
خشم شهوت خواب وخور وصف بشر * جنبش ومیل بشر دایم بشر
وصفهایت چونکه با دیو ی قرین * ظلم وفسق وبغض وبخل وکبر وکین
خلق عالم میکنند از تو فغان * مار وکژدم کشته ئی اندر جهان

ای زننده بی کناها نرا قفا
در قضای خود نمی بینی جزا

چون ز قهر حق نترسی ای لئیم * کشتهٔ تو هیزم نار جحیم
از جفایت کشته مردم زار زار * پس تو خواهی سوخت در دوزخ بنار
نیست باقی این جهان می بکذرد * فعلهایت با تو ماند تا ابد
چند روزه عمر را غره مشو * راست رو از راه حق بیرون مرو
چشم را ز اول ببند و برکشا * چشم آخر بین که می یابی رها

کر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایانرا نکر

تو مشو ناظر باین دار الفرار * کشت عارف ناظر دار القرار
اهل دنیا با جهان بی وفا * کشته قانع غافل از عیش بقا

عارف از عیش فنا رونافته ❊ باسرور سرمدی بشتافته
جاهل از عیش فنا شد مغتنم ❊ چونکه با او بی چو او کردی توهم
گر تراشد چار با خود با و خویش ❊ میکشد میل ترا در حظ خویش

روشنئ خانه باشی همچو شمع
گر فرو باشی تو همچون شمع دمع

تو بعاشق دوستی کن ای پسر ❊ که شود در راه دینت راه بر
میکشد میل ترا با عشق حق ❊ پیش او از درس دل گیری سبق
گر کشی از دست عاشق یکدو جام ❊ مست گردی و شود عیشت مدام
خود چه دنیا تو کنی خود را فدا ❊ میگدازی در ره فقر و فنا
کشتهٔ عشق خدا یابد حیات ❊ پس بگوید اقتلونی یا ثقات

والله از عشق وجود جان پرست
کشته بر قتل دوم عاشق‌ترا ست

ای خوش آنرا کشته شد در عشق دوست ❊ خونبهای کشتگانش وصل اوست
قطرهٔ جان غرق بحر جان شود ❊ محو گردد قطره و عمان شود
قطرهٔ کو محو گردد در هوا ❊ نیست گردد لاجرم گردد هبا
هین مخسب از عشق شبهای دراز ❊ گریه کن با حضرت حق کن نیاز
تا سحر از عشق جانان شمع وار ❊ باش در سوز و گداز و اشکبار

دوستئ جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن

دمع شمع سوز او بی اختیار ❊ چون بسوزد او فدا گردد بنار
اشک سوز عاشقان با اختیار ❊ میشوند ایشان فدای کردگار
محو شد شمع و فدای نار شد ❊ رست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای یار کن ❊ هستیت تبدیل از آن انوار کن
تو چه دانی قدر این عمر عزیز ❊ میکنی خرج و نگیری هیچ چیز



اطلس عمرت بمقراض شهور
برد پاره پاره خیاط غرور

پس تو این اطلس مده در دست دزد ❊ پاره پاره می بردبی هیچ مزد
پاک کن از چرک پیش شاه بر ❊ قدر او انجاست آن درگاه بز
خلعت باقی بیابی از خدا ❊ جاودان مانی در آن وصل و لقا
گر تو خواهی با خدا رتبهٔ وصال ❊ عمر را کن خرج امر ذوالجلال
میطلب وصل خدا با اشتیاق ❊ تا نسوزی زآتش هجر و فراق

جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلتست

نیست باقی جور و رنج این جهان ❊ رنج بعد حق بماند جاودان
این جهان شد پردهٔ حسن آله ❊ چون جهان شد گشت روشن همچو ماه
از جهان بگذر فنا کن بود خویش ❊ در زیان خویش یابی سود خویش
خانهٔ هستی بکن کلی خراب ❊ تا شوی مظهر بتاب آفتاب
گر بعشق گنج حق ویران شوی ❊ مخزن آن گنج بی پایان شوی

در عمارتها سگانند و عقور
در خرابیها ست عز و گنج و نور

عاقلان خود را عمارت میکنند ❊ نام و ننگ خود رعایت میکنند
عاقلان را میل و رغبت با جهان ❊ عاشقانرا عزم شهر لامکان
عاشقان کردند خود را تار و مار ❊ پیششان جمله جهان هیچ و فشار
جغد در ویران نشسته بر قرار ❊ نالها در باغ بلبل را هزار
جغد را خود چه خبر باشد از آن ❊ که کند با شوق گل بلبل فغان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قند عرفانست نقل عارفان ❊ جیفهٔ دنیا بزاغان جهان
عارفان چون نی شکر از قند پر ❊ چون صدف در اندرون دارند در

حاصلست مقصود شان در اندرون ❋ احتیاجی نیست ایشانرا برون
پس تو در بیرون چه کردی سو بسو ❋ هرچه جویی در درون خویش جو
تو مرو از خود برون با خود بیا ❋ در درون خویش جو معشوق را

روی در روی خود آر ای عشق کیش
نیست ای مفتون جز از خویش خویش

چون شناسی خویش را تو غیر ازو ❋ کی شود خود غیر ازو بنگر نکو
جمله موجودات شد مرآت او ❋ از همه مرآئیست عکس ذات او
جمله اشیا شد مظاهر بی گمان ❋ از همه کرد او ظهور و شد عیان
گر گشادی چشم از نور یقین ❋ هرچه را کردی نظر او را ببین
جمله اجزای جهان راز و خروش ❋ ز وجود یکی جمله در باها بجوش

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست

اوست هرچه هست جز او هیچ نیست ❋ پیش عارف جز یکی در کون چیست
او منزه پاك از کون و مکان ❋ هم ظهور نور او هردو جهان
عاقلان محجوب از گفتار من ❋ نیست ایشان محرم اسرار من
جاهلان خود دشمنان این رموز ❋ زانکه خفاشند ازین سرها چو روز
سحر پندارند آیات کلیم ❋ کی شناسند از شبه در یتیم

با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن زعقل من لدن

چون بگویم نکتهٔ توحید را ❋ هر حسود سخرهٔ تقلید را
طوطیان دانند ذوق قند بس ❋ کی شود با قند زاغانرا هوس
مثنوی مغز خدای معنوی ❋ هست این گفتار مغز مثنوی
هرکه او محظوظ شد زین مغز مغز ❋ نیست او زاغ سیه طوطیست نغز
احمقی کو گفت زم این کتاب ❋ زم خفاشك بود با افتاب



کی شود در باز بوز سك بحس
کی شود خورشید از پف منطمس

قند توحیدست این گفتار ما ❋ رسته اندر باغ شرع مصطفا
شد شریعت حایط و دیوار سخت ❋ شد طریقت اندران حایط درخت
معرفت اشکوفها ز اشجار او ❋ سر توحید است حقیقت بار او
عارفان هستند گویا باغبان ❋ میوه‌ها پرکشته زیشان در جهان
شرع و تقوی باغ و عارف صاحبش ❋ میرسانند میوه با راغبش

جان شرع و جان تقوی عارفست
معرفت محصول زهد سالفست

بس که کوشیدند عرفان سلف ❋ معرفت حاصل شد از بهر خلف
با هزاران سعیها اندوختند ❋ در معارف شمعها افروختند
تا عیان کردند اسرار نهان ❋ گشت آسان معرفت بار عارفان
سر توحید آشکارا شد بما ❋ از خودی رستیم و هستیم از خدا
ما بی ما چون فنا شد ماند او ❋ ما شدیم از دست و دست از ما بشو

چون انای بنده لا شد از وجود
پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

شد عیان توحید همچون آفتاب ❋ اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب
اهل دل دانای اسرار نهان ❋ سر وحدت میشود او را عیان
اهل صورت هست محجوب و کثیف ❋ کی بتوحید لطیف او شد الیف
هست توحید خدا از حس برون ❋ اهل حس را درك او باشد زبون
تا نشد منظر بنور الله کس ❋ با تجلی کی بیابد دست رس

حس حیوان گر بدیدی آن صور
با یزید وقت گشتی گاو و خر

گر تو اندر حس حیوان ماندهٔ ❋ چیست حاصل علمها که خواندهٔ
حاصل آنکه صدر گشتی در جهان ❋ تو فلانی گرچه هستی از فلان

فاضلی بالا نشینی از همه ❊ خویش را اعلا بینی از همه
دوستانت در جهان بسیار شد ❊ سرکشان با تو حریف و یار شد
گرچه گشتی با اکابر آشنا ❊ دور ماندی از ملاقات خدا

کم گریز از شیر وز اژدرهای نر
ز آشنایان وز خویشان کن حذر

تن ضرر یابد ز شیر و اژدها ❊ جان جدا ماند ز خویش و آشنا
آخر این تن خود بخواهد شد خراب ❊ خیف آنست جان بماند در حجاب
آشنا و خویش مشغولت کنند ❊ کم کنی ره سخره غولت کنند
هین بوحشت از همه بیگانه شو ❊ واله و آشفته و دیوانه شو
مختفی شو در طریق نیستی ❊ شو فنا تا کس نگوید کیستی

در وجود روی او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو

او ترا شد چون شدی از خود بری ❊ تا نه‌ئی بیخود با وره کی بری
میرسی با او چو از خود وارهی ❊ کم شو از خود تا باو یابی رهی
از تو میخواهند خویشاوند تو ❊ که شود با این جهان پیوند تو
در جهان باشی عزیز و محترم ❊ از متاع و ملك دنیا مغتنم
تا کنندت همچو خود آن ابلهان ❊ مبتلای بند اسباب جهان

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

اهل دنیا زان سبب دلخسته اند ❊ که باسباب جهان دل بسته اند
خود همه هیچست اسباب جهان ❊ پرده ات باشد ز اسرار نهان
پس بیا میکن تضرع با خدا ❊ دستها بردار دایم در دعا
لابها کن تا ترا در خود کشد ❊ می نماید از کرم راه رشد
گند الحاح بنده در دعا ❊ هست بی شك از عنایات خدا



ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد او بت چه کار

گر کند رد یا اجابت آن خدا ❊ تو همان کن عرض حاجات و دعا
بنده را بیخویشی و اشکستگی ❊ در رضای خواجه اش دلبستگی
خواجه را در حق او احسان وجود ❊ خود هم او داند سزای او چه بود
چیست اینجا زیرکی علم و هنر ❊ محو او شو تا از و یابی نظر
زیرکی فضل و فنون هستی دهد ❊ نیستی محو و فنا مستی دهد

ای بسا علم زکاوت و فطن
گشته رهرو را چو غول راه زن

زیرکی و دانش دنیا پرست ❊ در مرادات جهان بگشاده دست
سعیها و جهدها دارد بسی ❊ تا درین دنیای دون گردد کسی
زیرکی او را ز حضرت دور کرد ❊ دانش چشم دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دانا و زکی ❊ بگذرد زین دانش و زین زیرکی
کو علم از علم ربانی شود ❊ فضل و عزت بگذرد فانی شود

خویش را عریان کن از فضل و فنون
تا کند رحمت ترا هردم فزون

رحم بر بیچاره و عاجز بود ❊ بر نوانا رحم کی جایز بود
مر ضعیفانراست رحم آن رحیم ❊ بر گدا یانست احسان کریم
گرچه دارد بر همه انعام عام ❊ رحم بر اشکسته می آید مدام
جمله موجودات از فیض وجود ❊ او همی بخشید هستی و وجود
جمله عالم هست مست از جام او ❊ جمله خلقان سوی او دا رند رو

مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی ان سلطان الغ

در تحری خلق را هر سوی روست ❊ در حقیقت جمله را مقصود اوست
پیش رویت را نهاده بت پرست ❊ خود و را زان بت مرادا و بوداست

در مجالس میطلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بد اندر رسول

خود کجا باشد چنان عقل دکر ❁ میشود از نور او روشن مکر
از تصوف عقل اکر یابد صفا ❁ میشود روشن بنور مصطفی
روشنست شمع دل هر اهل دل ❁ هر زمان از نور آن شمع چکل
درقلوب عاشقان و عارفان ❁ نور احمد هست تابان هر زمان
هین مشو یکدم ازین شاهان جدا ❁ تا شوی روشن بنور مصطفی

کر ازین انبار خواهی بر بز
نیم ساعت هم زهمدردان مبر

کر شوی با عاشقان تو همنفس ❁ دور باشی از هوا وازهوس
میشود جان ودلت از عشق پر ❁ یابی از انبار وحدت برو بر
آن زمان واقف شوی تو خویش را ❁ کر شناسی سر توحید خدا
کلشن وحدت شود جان و دلت ❁ خویش را یابی نماند مشکلت
میشود در باغ دل دلبر عیان ❁ او چو کل خندان تو بلبل در فغان

دل که دلبر دید کی باشد ترش
بلبلی کل دید کی ماند خمش

ای برا در در دلت دلبر نهان ❁ از فراقش کار تو آه و فغان
در دل تست آنکه داری آرزو ❁ او بتو واصل تو مهجوری ازو
کر کشایند این دلت صاحب دلان ❁ چون کل خندان شود دلبر عیان
بر در دل قفل زد نفس پلید ❁ صحبت اهل دلست اورا کلید
کر روشی تو صحبت آن یار را ❁ میکشاید در دلت کلزار را

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

در حضور اهل دل دل واشود ❁ در دل اسرار نهان پیدا شود
مؤمن است مرآت مؤمن در خبر ❁ تو در آن آینه حسن خود نکر



کرچه رو آورد با نقش و نکار ❁ آرزویش خالق پروردکار
صورتا کر بت بود معبود او ❁ در حقیقت خالقست مقصود او
در شریعت کافراست او بی کمان ❁ خود حقیقت را خدا داند همان

هیچ کافر را بخواری منکرید
که مسلمان مردنش باشد امید

هر کسی راهست در صورت نظر ❁ جز خدا را نیست از باطن خبر
کس کجا داند که این اسرار چیست ❁ کیست مردود خدا مختار کیست
تو همان اندر رضای حق بکوش ❁ دائما بر امر او نه کوش و هوش
جهد کن مردانه در فرمان او ❁ میرسد بر محسنان احسان او
دانش و فضل و هنر از دل بشو ❁ دست زن در خدمت و خلق نکو

در کذر از فضل واز جکدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

خدمت و خلق حسن در هر که هست ❁ یافت او لطف حق واز قهر رست
خدمت و خلق حسن داد خداست ❁ او بمؤمن در ازل از حق عطاست
در ازل بودست هرچه بوده است ❁ سر این را هیچ کس نکشوده است
کرچه هرچه بود آن خواهد شدن ❁ تو بدین پاك احمد دست زن
دائما میکوش اندر راه دین ❁ باد بر تو مشورت با مسلمین

مشورت کن با کروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

کر بیابی در جهان یك مرد دین ❁ تا توانی باش با او همنشین
اهل دنیا مشورت با همدکر ❁ میکنند وارزوشان سیم و زر
تو بیا کن مشورت با عاشقان ❁ باد مطلوبت جمال بی نشان
کر کنی با عقل ناقص مشورت ❁ در جهان سود و زیان بنمایدت
ور شود مرشد ترا عقل تمام ❁ میکند میلت بحی لا ینام

کر شود مرأت تو مرد خدا ❊ اندر او بینی جمال خویش را
کر بینی خویش را حیوان شوی ❊ همچو بلبل پیش کل نالان شوی
عاشقان را چونکه کردد پرده باز ❊ یکدمی خالی نکردند از نیاز

پنج وقت آمد نماز همنون
عاشقان رافی صلوة دائمون

پنج وقت آیند خلقان در نماز ❊ میکنند آن وقتها با حق نیاز
عاشقان مستان حی لاینام ❊ درمناجات وتضرع بر دوام
عاشقان در وقت هجران وفراق ❊ لابه وزاری کنند از اشتیاق
کس چه داند سرشان اندر وصال ❊ دائما در زوق وشوق ووجد وحال
در فراق ودر وصال این عاشقان ❊ نیستند از دوست غافل یك زمان

یکدم هجران بر عاشق جو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال

هست شیرین کریها و نالها ❊ عاشقانرا در فراق دلربا
آه چه شیرینست شبهای دراز ❊ ناله وفریاد وزاری ونیاز
چون فراق عاشقان وصل ولقاست ❊ عاشق از معشوق یکدم کی جداست
عشق از معشوق سازد عشوه ناز ❊ بازاز عاشق کند باخود نیاز
کر حقیقت بنکری جز عشق نیست ❊ عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

دردل عاشق بجز معشوق نیست
درمیا نشان عارف وفاروق نیست

یا الهی کن مرا از عشق پر ❊ کن فنا پیوند هستی ام ببر
از شراب عشق کن مست وخراب ❊ عرضه کن برمن جمالت بی حجاب
کرچه با وصل ولقا لایق نیم ❊ لیك دارم بس امیدی از کرم
ساخت چون از خاك ادم قدرتت ❊ زان شدم امیدوار از حضرتت
خاك راهم ساختستی از عدم ❊ کن قبولم یا الهی از کرم



در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل ودر فن منتهی

خود عدم کی کرده است یارب کناه ❊ او چو من کی بد بعصیان روسیاه
بودمی من کاشکی یا رب عدم ❊ کامد از هستی مرا چندین ندم
نافریدی همچو من عاصی دکر ❊ از همه ناراستان ناراست تر
نامده او لاد آدم همچو من ❊ بد فعال وزشتکار مفتتن
کرچه کردم ازعمی جرم وکناه ❊ باد صرصر بد قضای برکاه

این قضارا کونکون نصر یفهاست
چشم بندش یفعل الله ما یشاست

همچو کوبی پیش جو کان قضا ❊ رفته غلطان جابهای ناسزا
بس که غلطیدی بسرکین وجبین ❊ کشته ام ناپاك والوده جبین
هین بزن جو کان این الوده را ❊ افکن اندر بحر عشقت ای خدا
تا شوم غرق اندران بحر صفا ❊ از همه آلوده کی یابم رها
اندران دریا بمانم جاودان ❊ لا احب الآفلین کویم بجان

شد صفیر بازجان درمرج دین
نوحه های لا احب الآفلین

جان ودل هستند از اقلیم بقا ❊ کشته حبس تن درین دار الفنا
جان ودل مرغان باغ لا مکان ❊ تن قفس این هردو محبوس اندران
بود این جان از نفخت نفخهٔ ئی ❊ اوست از دریای بیچون قطرهٔ
خود کجا کردد بیان اسرار جان ❊ نیست جز من امر ربی اش بیان
دل جمال دوست را آینه ئی ❊ دوست کنج عشق را کنجینه ئی

منظر حق دل بود درد وسرا
که نظر در شاهد آید شاه را

هر که شد محبوس حبس آب وکل ❊ او چه داند چیست سر جان ودل
نیست اهل تن ز جان ودل خبیر ❊ جان حیوا نیست جانشان حقیر

جان ودل مر عاشقانرا داد حق ❁ که همی خوانند از وحدت سبق
فارغند از عز وجاه ونام وننك ❁ بی نیا زند از جهان بو ورنك
عاشقان کردند بد نامی قبول ❁ عاشقان هستند از هستی ملول

هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست وخام شد

خود کجا بدنام کردند این شهان ❁ لیك محجوبند زیشان ابلهان
کرچه عالی قدر دارند این کبار ❁ پیش خود بینان ندارد اعتبار
هست عارف مظهر ذات ودود ❁ کی شناسد چشم اعمای حسود
اهل عرفان شد کل تر زان بهار ❁ لیك اندر چشم هر خس هست خار
قوة جان شاهدی ز انوار ذات ❁ زان روانست از لبش اب حیات

هر که باشد قوة او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

اب حیوانست این نظم شریف ❁ کاش بودی لایق حرفام حریف
از تو میخواهم خدایا همدمی ❁ کوشود این سرها را محرمی
پیش کوران چون برافروزم چراغ ❁ چون بر بزم قند را من پیش زاغ
چون بصفرایی وهم حلوای تر ❁ بیهده ستا وازخوش باکوش کر
آه کو یك همنشین اهل درد ❁ دور باد از مجلس من خام وسرد

ای فغان از یارنا جنس ای فغان
همنشین نیك جو یید ای مهان

همنشینی کو که مست جام دوست ❁ از خودی وارسته پر کشته ز دوست
از جهان بیکانه با حق آشنا ❁ داند اندر بحر وحدت آشنا
خالص ومخلص شده خاص خدا ❁ پاك از سالوس وتقلید وریا
عارفست وخورده از وحدت بری ❁ واصلست وکشته از کثرت بری
کر بیابد محرمی کوید عیان ❁ اوست هرچه هست پیدا ونهان



چشم من چون دید روی ان قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

کرچنین یاری بدی دمساز من ❁ او بکشتی محرم وهمراز من
چون بکویم نکتهٔ توحیدرا ❁ من بهر آلودهٔ حرص وهوا
خود نمی فهمد اکر میکویمش ❁ یا مکر با آب تقوی شویمش
افکنم در آتش عشق خدا ❁ پاك میسوزد شود محو وفنا
میشود چون سوخته آتش پزیر ❁ بعد زان از سوز من کردد خبیر

زان شود آتش رهین سوخته
کوست با آتش زپیش آموخته

جان عاشق ز آتش عشق الست ❁ سوخته است وقابلیت یافته است
در ازل بوده ست با عشق آشنا ❁ زان پذیرا کشته است آن نور را
عشق چون ز اوصاف پاك آن خداست ❁ از صفات حق با آدم حصهاست
ادمی شد مظهر اوصاف او ❁ آصفات پاك را از خود بجو
ذات خود بیرون نباشد از صفات ❁ هم ز خود جو پرتو انوار ذات

آدم اصطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست

کر تو از روی حقیقت آدمی ❁ تو یقین این رازها را محرمی
ورنه آدم تو هستی کاو وخر ❁ کوش تو زین نکتها بوده ست کر
کنز مخفی در وجود آدمست ❁ آدمی بس پادشاه اعظمست
جسم او را قوت حیوانی غدا ❁ قوة روح او ز انوار خدا
کر رسد جان ترا از حق غدا ❁ این غداها را نماند اشتها

کر نماند اشتهای نان وآب
بدهدت بی این دو قوت مستطاب

زین غداها کردهی خود را فطام ❁ میکنی پرهیز از حظ طعام
میشوی منقاد بر فرمان حق ❁ تا شوی بر خوان دین مهمان حق

اندران دعوت غدا وقوة جان ❁ نور عرفانست بی خلق ودهان
آن زمان درذات تو کردد عیان ❁ ذات بیچون وصفات بی نشان
آدمی مرأت او صاف قدیم ❁ زو نماید وصفهای ان کریم

خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندران تابان صفات ذو الجلال

علم او جاری زجان عالمان ❁ لطف ورحمش ازکریمان جهان
حکم وعدل وهیبتش از حاکمان ❁ هم عطا وجود از محسن عیان
متقی مرأت قدوسی ونور ❁ هم هدایت کرداز مرشد ظهور
رأفت وشفقت زمادر از پدر ❁ حلم وصبرش راز درویشان نکر
ظاهراست ودرمظاهر زو ظهور ❁ باطنست ازفکرت واوهام دور

خوب رویان آینهٔ خوبیٔ او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

عکس حسن بی نشان حسن بتان ❁ بی نشانست اصل عکس ازوی نشان
خود نشان از بی نشان نبود عجب ❁ که شود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بی کمان ❁ لطف وقهر حق زایشان شد عیان
اصل بیند عکس را صاحب نظر ❁ او معانی را بیابد در صور
خود ز معنی میشود صورت بدید ❁ چشم اهل دل بجز معنی ندید

جمله تصورات عکس اب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

چشم مالیدن کشادن چشم جان ❁ درصور دیدن مصور را عیان
آمدن از پردهٔ حسها برون ❁ می شدن واقف باحوال درون
خویش را در کیمیا انداختن ❁ مس هستی را ازو زر ساختن
در ره عشق خدا فانی شدن ❁ پرتو انوار ربانی شدن
از صفتهای بشر مبدل شدن ❁ درخم توحید خمرش حل شدن



چون مبدل کشته اند ابدال حق
نیستند از خلق بر کردان ورق

کی بداند اهل تن ابدال را ❁ کی شناسد او مقام وحال را
نیست حق او محو آن خلاق شد ❁ نیست سنك او کوهر براق شد
هر که در وصف بشر ماند هنوز ❁ او چه فهمد زین اشارات و رموز
کرز اوصاف بشر بیرون جهی ❁ بر پری از دام هستی وارهی
می نبیند چشم تو جز روی دوست ❁ تا بدانی نیست غیرش جمله اوست

کر دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصهٔ هر دوسرا

از خدا میخواه چشم حق شناس ❁ تا نمانی در حجاب این حواس
چون ببخشد چشم می بینی عیان ❁ حسن غیبی را که هست از حس نهان
خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست ❁ جمله موجودات در معنی یکیست
جمله زو آمد بدو می رفت باز ❁ میشود روشن چو کردد چشم باز
کاشت تخم و باز در انبار کرد ❁ جمله محصولات را احضار کرد

مجمع و بای علم مأوی القرون
هست حق کل الدینا محقرون

تخم از انبار در دشت عدم ❁ کاشت و میکرد در انبار هم
هر زمان می کاشت بر میداشت باز ❁ کرد پر انبارها آن کارساز
کشتزار است این جهان ما دانه ها ❁ جمع باشیم اندران انبارها
دل منه کر عارفی بااین جهان ❁ راحت اندر وحدت انبار دان
نیست بیرون لذت ذوق وصفا ❁ تو درون خویش یابی ذوقها

راه لذت از درون دان نه برون
ابلهی دان جستن قصر وحصون

کر کشاید دردرونت چشم دل ❁ فارغ آیی از جهان آب وکل
دردلت طالع شود آن آفتاب ❁ میکند عرض جمالت بی حجاب

ورنداری چشم کوراست چشم دل ❁ فارغ آیی از جهان وآب وکل
بر مثال بیضه است جسم بشر ❁ کرد رازو پر وبندش زیر پر
می بزاید مرغ قدوسی ازان ❁ پر کشاید بر پرد تا لا مکان

درمیان بیضهٔ چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا

زیر پرا نکه درآرد او ترا ❁ کز غرضهای جهان یابی رها
اکثر این بیضه شود خرج جهان ❁ زیر پر ناید نزاید مرغ ازان
کر نباید از عنایتش مدد ❁ کردر آید زیر پر فاسد شود
چون شدی عاشق تورفتی زیر پر ❁ شو برون از بیضه پر بکشا بپر
از هوا چون بکذری عاشق شوی ❁ تو ببزم اولیا لایق شوی

چون رها کردی هوا از بیم حق
دررسد سغراق از تسنیم حق

کر سعادت یار تو بد از ازل ❁ حق عنایت میکند عز وجل
ور عنایت در ازل یارت نبود ❁ چون سعادت نیست از سعیت چه سود
آن خداهم هادیست وهم مضل ❁ مانده بین الاصبعین اوست دل
کر هدایت مید هد بس خرمی ❁ ور ضلالت مید هد در ماتمی
مید هد با دوستان از لطف جام ❁ می نهد با دشمنان از مکر دام

مکر حق چشمهٔ این مکرهاست
قلب بین الاصبعین کبریاست

یا آلهی تو عنایت کن بما ❁ ده سعادت مان هدایت ده بما
ما بدست قدرتت بس عاجزیم ❁ رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار ❁ ده حرارت مرغ قدوسی را براز
هم بده آن مرغ را پرهای عشق ❁ تا پرد تا مبداء ومأوای عشق
دیدهٔ ما را بکن روشن بعشق ❁ میکشان ما را دران کلشن بعشق



بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد
شش جهت رامظهر آیات کرد

از عنایت چشم ماکر واشود ❁ بی جهت درشش جهت پیدا شود
هر که از عشق خدا یابد حیات ❁ او ببان کلشنست درشش جهات
عاشقانرا جمله عالم کلشنست ❁ جان عاشق آفتاب روشنست
می نبیند عاشق الا روی دوست ❁ چشم باطن بین نبیند نقش پوست
چشم حسی ناظر نقش صور ❁ چشم جان داری تو درمعنی نکر

از قدحهای صور بکذر مه ایست
باده درجامست لیك ازجام نیست

کر خدایت نور بخشد ای پسر ❁ تو نبینی جز معانی در صور
چشم پاك مصطفی را بی ندید ❁ جبرئیل از صورت وجبه بدید
کر کشاید چشم از نور جلال ❁ صورت عالم نماید آن جمال
عاشقانرا هست آیینه جهان ❁ اندر آن عکس جمال بی نشان
چون زمعنی کشت پیدا این صور ❁ تو ز صورت بکذر ومعنی نکر

صورت از بی صورت آید در وجود
همچنان کز آتش زاده ست دود

کرچه از نارست هستی دخان ❁ لیك هست این ظلمت ونوراست آن
نارچون معنی دخان چون صورتست ❁ دود از آتش دلیل وآیتست
تو ز صورت کن بمعنی انتقال ❁ لیك بی توفیق باشد این محال
کر عنایت میکند آن مستعان ❁ میشود معنیت در صورت عیان
از عنایت کر نیابی تو مدد ❁ کی رسی جایی بمکروسعی خود

ترك مکر خویشتن کن ای امیر
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

کر عنایات خدایت یار شد ❁ جان تو مسرور از ین اسرار شد
ور عنایات حقت دستی نداد ❁ سعیها وجهد هایت هست باد

ای خدا وند معین و مستعان ٭ از عنایاتت بکش مارا عنان
کشکشان مارا همی برتا وصال ٭ نیست مارا بی عنایاتت مجال
هم تو باشی جهد مارا ای معین ٭ جهد مارا با عنایت کن قرین

یك عنایت به زصد کون اجتهاد
جهد راخو فست ازصد کون فساد

تو بنال ای شاهدیٔ خاکسار ٭ باتضرع کریها کن زارزار
کر عنایات حقت نبود رفیق ٭ می شوی در بحر محرومی غریق
وای اکر نبود هدایت رهنما ٭ ماندهٔ در ظلمت جهل وعمی
در کل عصیان فروشد پای تو ٭ کر نکیرد دست فضلش وای تو
ماندهٔ باغفلت اندر بندها ٭ میدهی باخلق عالم پندها

وقت پند دیکرانی های های
درغم خود چون زنانی وای وای

پند بامردان دهی نعره زنان ٭ ماندهٔ در بند شهوت چون زنان
یاالهی دررهست نادیده ام ٭ لیك درعشقت بسی شوریده ام
کرده ام باعشق من خودرا خراب ٭ پایمال افتاده ام اندر تراب
کشته ام خوار وذلیل اندر جهان ٭ در میان مردمانم بی کمان
کرده ام در عشق جان وسر فدا ٭ کشته ام قربان عشقت ای خدا

دین من ازعشق زنده بودنست
زنده کی زین جان وسر ننك من است

سالکم من درطریقت مولوی ٭ کشته ام غواص بحر مثنوی
مرشد وهادیست مولانا بمن ٭ ارزبانم اوهمی کوید سخن
عاجز وافتاده ام من بس حقیر ٭ هست آن سلطان عشقم دستکیر
کرچه من هستم ضریر و بی بصر ٭ شد عصا کیرمن ان صاحب نظر
کر مظفر نیستم من نیست غم ٭ کان مظفر کشت پیرومرشدم



با مظفر یا مظفر جوی باش
با نظرور یا نظرورجوی باش

اولیا از حق مظفر کشته اند ٭ هم بنور حق منور کشته اند
هین بجو اورا و پیش او بمیر ٭ تا کند انوار آن پیرت منیر
شاهدی چون یافت پیرمعنوی ٭ شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق ٭ کرد با او سیراندر شهر عشق
زاد عشق اندر دلم خورشیدوار ٭ بردازمن آن زمان صبر وقرار

صبرمن مرد آن زمان که عشق زاد
در کذشت او حاضرانرا عمر باد

بود اوغواص در دریای عشق ٭ شیرغران بود در صحرای عشق
کرده بود اوظاهرا خودرا خراب ٭ باطنا او بود تابان آفتاب
با ضیااش ساخت پرده جام را ٭ خود کجا پرده بود جام ازضیا
جان اواز عشق بی آرام بود ٭ زان مدام اندر کف اوجام بود
از خم عشق اوشرابم داد صاف ٭ سرخوشی ام تانینداری کزاف

خلق اکر نبود سزای آن شراب
آن بریده به بشمشیر و ضراب

مستم از سغراق خمر من لدن ٭ زان چنین مستانه می کویم سخن
ازشراب عشق هرکو کشت مست ٭ کشت آزاد از عقال عقل رست
عاقلان هستند غافل زین شراب ٭ کشته عقل وهوش ایشانرا حجاب
چند باشی ای اخی محجوب تو ٭ باش طالب تاشوی مطلوب تو
سر وحدت ماندزادراکت نهفت ٭ بین که آن سلطان سلطانان چه کفت

یاررا چند ان بجویم جد وجوست
که بدانم که نمی بایست جست

این عجب که طالب اندرجست وجو ٭ کوید او کوانکه کو کفت اوست او
آه چه کویم نیست دستوری که تا ٭ فاش کویم نکتهٔ توحید را

لیک من هرچند کویم راز فاش * تاب خور را نیست تابی با خفاش
کوش و چشم دل کشا ای یار من * کور و کر زین چشم و کوش اسرار من
چشم و کوش دل چو باشد رهنما * مر ترا کردد عیان این رازها

آنکه اورا چشم دل شد دیدبان
دید خواهد چشم او عین عیان

هر کرا روشن نشد چشم درون * او نبیند جز همین دنیای دون
آخر است دنیا و اهلش کاو و خر * از جهان عشق ایشان بی خبر
اهل تن را در خورست این خاکدان * در فضای قدس پیران عاشقان
جیفه است دنیا کلابست اهل این * عاشقان شیران صحرای یقین
ملك دنیا تن پرستانرا مکان * عاشقانرا ملك عشق جاودان

ملك دنیا تن پرستانرا حلال
ما غلام ملك عشق بی زوال

ارزوی دا نه دارد تن پرست * آن دنی از دام دنیا زان نرست
اهل دنیا طالب مال و منال * عاشقان شاهان ملك لایزال
عاشقان را هست از فقر افتخار * عز و جاه و خواجکی ننکست و عار
کشتهٔ انداز حرص دنیارا غلام * خواجکی شد بنده کی پیش عوام
چون تو هستی بندهٔ دنیای دون * خویش را از ابلهی خواجه مخوان

عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان
نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان

ای برادر خویش را نشناختی * کوهری خود را بخاك انداختی
مانده در ویرانهٔ ای شاهباز * هین بکن پرواز سوی شاهباز
تو درین ویرانه چون داری قرار * هست جوی پای تو شاه اندر شکار
تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست * تو نمی دانی که در هستیت کیست
تو خلیفه زادهٔ ای آدمی * خویش را بشناس آخر یکدمی



سجده کاه لامکانی در مکان
مر بلیسانرا ز تو ویران دکان

هست آدم بس کرامی اباد شاه * با ملائك کشته است او سجده کاه
لمعهٔ انوار حق ز و شد عیان * نکتهٔ اسرار حق ز و شد بیان
هین که آدم را خلیفه کفت حق * خواند از وی از علم الاسما سبق
علم اسما وحی کرد اورا خدا * تا ملائك کفت لا علم لنا
انبیا هر کز نکفتند از هوا * بود نطق انبیا وحی خدا

منطق کز وحی نبود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست

می نکفتند از هوا خاصان حق * می نجنبیدند بی فرمان حق
قول و فعل انبیا و اولیا * بود جمله بر رضای کبریا
بی رضای حق قدم ننهاده اند * می نشد صادر از یشان ناپسند
با جمال جانفزا عاشق بدند * در ره سعی و طلب صادق بدند
کر تن ایشان فنا شد چه زیان * فر و نور حسن ایشان جاودان

برق فر روی خوب صادقین
تن فنا شد وان بجا ماند یوم دین

ای خنك انرا که دارد نور و فر * تا بماند چون فنا کردد صور
تو مدان دولت که داری مال و زر * دولت آن باشد که داری نور و فر
تو مکو دولت بعز و مال و جاه * که نماند جاودان کردد تباه
دولت جاوید دردرویشیست * مستی و حیرانی و بیخودیست
هست اندر فقر و فاقه فر و نور * در غنا شد نفس فرعون کفور

شکر کن ای مرد درویش از قصور
که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شاهدی وش باش درویش و کدا * شد سعادت سرمدی فقر و فنا
در طریق نیستی تو کرد باش * باش فانی از دو عالم فرد باش

در جهان تو عزت ودولت مجو ❊ ناتوان شو قدرت ومكنت مجو
باش درفقر وفنا خوار وحقير ❊ عاجز مسكين ودرويش وفقير
باش بس شوريده حال وبی قرار ❊ دائما با عشق شو حيران وزار

خرم انكه عجز وحيرت قوة اوست
درد و عالم خفته اندر ظل اوست

شاهدی باعجز وحيرت شو كدا ❊ تاشوی آسوده در ظل خدا
بانياز وعجز وباسوز وكداز ❊ شو فدا درراه عشق بی نياز
هستئ توچونكه ازانعام اوست ❊ خرج كن اين هستيت درراه دوست
كرتنی هستئ فانی ات فدا ❊ هستئ باقی بيابی زوجزا
زنده كئ جاودانی شد ممات ❊ اندرون ظلمتست آب حيات

زنده كی درمردن ودر محنست
آب حيوان دردرون ظلمتست

يا الهی خود تو دادی جان بما ❊ چون نباشد دره عشقت فدا
جان ما يك قطره است از بحر جود ❊ قطره را در بحر اندازيم زود
قطرهٔ ما چون دران دريا رسد ❊ محو كردد قطره كی دريا شود
قطرهٔ آلودهٔ ناپاك ما ❊ پاك كردد اندران بحر صفا
حق روح پاك فخر انبيا ❊ كن نصيب ما وصالت ای خدا



افاده

اشبو اثر مبارك سالكان طريقت عرفان وحقيقته مرشد معنوی وطالبان ادب ومعرفته رهبر كافی اولديغنی مطالعه ايده جك اولان فضلانك تصديق ايده جكلری شك وكماندن وارسته در ٠

فقير بونادره بی سيروزده فضل وعرفان ايله مشهور ومعروف طريقت سنيهٔ نقشبنديه دن ومولويهٔ عليه مخلصلرندن خواجه اسماعيل حقی افندی مرحومدن بالاستنساخ اوقودم ٠ درجات رموزی ادراك قصيرانه مدن پك زياده عالی اولوب حوصلهٔ قابليتمك احاطه سی ايسه اوچيوز اللمش برسنه دنبرو كتبخانهٔ خفاده متواری قالان بونسخهٔ كبرانك تيمنا انتشاری ارزوسيله متناسب وبو بابده كی املم مؤثری حضرت شاهدی پی تقديسا بركوچك خدمت ايله خواجه م مغفور مشار اليهه ورحمتی سبق ايدنلره ارباب نظردن جلب رحمت نيازيله محدوددر ٠

موصل عدليه مفتشی
احمد نيازی

مكتب طبيهٔ شاهانه مطبعه سنده برنجی دفعه اوله رق طبع اولنمشدر

فی ١١ جماذی الاولی سنه ۱۲۹۸